بعون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

نمایان کوکب سپهر معانی مطلع خورشید مضامین نازکخیالی موسوم به

دیوان هلالی

از جلوهٔ فکر رسای اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی متخلص به هلالی

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] طبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معائنہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین اوسمین بعض کتب دیوان وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر والون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو وے -

کلیات ودواین وقصائد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین -

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف -

۲ - تواریخ سلاطین -

۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام

۴ - دیوان مصنف -

۵ - مثنویات ضمیر دل و چمن انجمن

۶ - مثنویات خرابات -

۷ - فرہنگ نامہ -

۸ - تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات کمیاب ہے اس مطبع مین محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - جس مین چار کتابین ہین -

۱ - دیوان بیدل - غزلین سب ردیفون کی -

۲ - رقعات سہ رقعات بیدل

۴ - نکات بیدل نتیجہ فکر فخر الشعرا مرزا عبد القادر بیدل

به عون صانع بیچون و فضل خلاق زمین و زمان

تابان کوکب سپهر معانی عالی مطلع خورشید مضامین نازک خیالی موسوم به

دیوان هلالی

از جلوهٔ فکر رسای اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی متخلص هلالی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین به طبع شد

۱۷۰۲۲
UNIVERSITY LIBRARY ALIGARH
M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE17022

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را / بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد / خاصیت عیسی است دم باد صبا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم / هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

آن روز که تعلیم تو میگفت معلم / بر لوح تو بنوشت مگر حرف وفا را

هرچند که خوبان همه در راه تو خاکند / حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

میخواستم آسوده بکنجی بنشینم / بالای تو ناگاه بر انگیخت تو ما را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها / ندانم تا چه گلها بشگفد آخر ازین گلها

شکفته غنچه بر دلهای غمگین خنجی داغی / زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها

بسی از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام لیکن / غم هجران بود مشکل ترین جمله مشکلها

سزد گر بر سر تابوت ما گریند درکوشش / چرا کز منزل مقصود بربستیم محملها

…دان مدیار اغیار است گرداو گردا بیها | چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها
…ما فغان سرشکم خود بگردابی گرفتارم | که عمر نوح گر یابم نه بینم روی ساحلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخوان این بیت
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

…ی بیداری شبها رسید روز بدیها | نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچنین شبها
…ادی تا لب شیرین بدشنام دعا گوی | دعا گویم چو هر دم دشنام بخیزد هم از آن لبها
…را جان من خاک است تا آن کوی | که در خاک از [illegible] سودا لبها
…سینه نالان بحجر آه چه حاصل [illegible] | که روز تیره در راه خورشید [illegible] کوکبها
…علم حالیا امروز درس عشق میگویم | که در فریادی آید [illegible] طفلان را مکتبها
…و گر این مذهب [illegible] مشرب | اگر دانند مذهبها [illegible] مذهبها

هلالی تا قدر چون حلقه باشد خاک میدانت
که کس نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

…دان تنهائی و ملامت غریبی شد نصیب ما را | که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را
…دست ما اگر پابوس خوبان بر نمی آید | همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را
…راه محمل جانان چنان بیخود زنیم هر شب | که هوش رفته باز آید بفریاد جرس ما را
…چشم یا پرده شد خار و خس کویش | ولی نگهای حسرت میدرد آن خار و خس ما را
…ار دل هر نفس این آه عالم سوز برخیزد | کسی دیگر نخواهد ساخت با خود همنفس ما را
…دست ما کشیدی طره مشکین [illegible] | اگر کوته گردد دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی روزگاری شد که دور از گلشن کویش
فلک دل تنگ میدارد چون مرغان قفس ما را

…سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا | آن نشد عاقبت و دشمن هم از یار جدا

از من امروز جدا میشود آن یار عزیز   همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
زیر دیوار سرا لیش تن کاهیده من   همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا
منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر   کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا
دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ   دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت   دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا

غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسید
ما ندیدیم درین باغ گل از خار جدا

گرچه خوانی و پرسی که چه حالست ترا   حال من حال سگان این چه سؤالست ترا
میکنم یاد تو دلی روم از حال بحال   من باین حال نه پرسی که چه حالست ترا
سالها شد که خیال کمرت می بندم   هرگزم هیچ نگفتی چه خیالست ترا
ای گل باغ ریاست ز خزان ایمن باش   که هنوز اول نوروز جمالست ترا
نوبت کوکبهٔ ماه منست ای خورشید   پیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا
وصف حسن تو چگویم که از اسباب جمال   هرچه باید همه در حد کمالست ترا

عمر بگذشت هلالی بامید دهنش
خود بگو اینچه تمنای محالست ترا

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا   گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم ترا
افتاده بر خاک درم خوش آنکه آیی بر سرم   تو زیر پایی و من بالای سر بینم ترا
یکبار بینم روی تو جانرا چسان تسکین دهم   تسکین نیابد جان من صد بار اگر بینم ترا
از دیدنت بیخود شدم بنشین چالینم و می   تا چشم خود بکشایم و بار دگر بینم ترا
گفتی که هر کس یک نظر بیند مرا جان میدهد   من بیجان در خنده‌ام گر یک نظر بینم ترا
صد بار رام سوی تو تا آشنا گردی ولی   هر بار از بار دگر بیگانه‌تر بینم ترا

تا کی هلالی را چنین زان ماه میداری جدا
یارب که ای چرخ فلک زیر و زبر بینیم ترا

بروز غم سگش خواهم که پرسد خاکساران را	که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را
عجب خاری خلید از تو گلی در سینه ریشم	که برد از خاطر من خارخار گلعذاران را
زناز امروز با اغیار خندان میروی در گل	درینجا تازه خواهد کرد داغ دلفگاران را
بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان	خداوندا بامیدی رسان امیدواران را
تو ای فارغ که عزم باغ داری سوی گل بنگر	که در خون جگر چون لاله بینی داغداران را
اگر من بلبلم اما تو آن گلبرگ خندانی	که از باغ تو بوی بس بود چون من هزاران را

هلالی کیست کان مه توسن انگیزد بقتل او
بخون این چنین صیدی چه حاجت شهسواران را

نمیتوان بجفا قطع دوستداری ما	که از جفای تو بیش است با تو یاری ما
بسی چو ابر بهاران گریستیم هنوز	گلی نرست ز باغ امیدواری ما
غبار کوی تو مارا ز چهره دور مباد	که با تو میکند اظهار خاکساری ما
بچشم چون تو عزیزی شدیم خوار ولی	ز عزت دگران بهتر است خواری ما

زحال زار هلالی شبی که یاد کنیم
فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا	عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا
هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب	در آب آتش است درون و برون مرا
شوخی که بود مردن من کام او کجاست	تا بر مراد خویش نه بیند کنون مرا
خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون	آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا
چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد	خواهد فساد ساختن از یک فسون مرا

ولـه

من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را
گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را

ناز می بارد از آن سرو سهی سرتاپا
آنچه ناز است بنازم قد و بالایش را

چشم ما پاک ببین چهره در آئینه دریغ
دیده پاک من اولی است تماشایش را

خواهم از جامه جان خلعتی آن قد دراز
تا در آغوش کشم قامت رعنایش را

جای او دیده خونبار شد ای اشک برو
هر دم از خون دل آغشته مکن جایش را

هیچ کس دل بخریداری یاری ندهد
که بهم بر نزند حسن تو سودایش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی
کاش گوئی که برآرند تمنایش را

دیده‌ایم به یاران وفادار بسی را
لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را

فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم
در بادیه عشق تو فریادرسی را

ناز آن لب شیرین مگسان کام گرفتند
گیرند به از خیل ملایک مگسی را

گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست
در دیده خود ره نتوان داد خسی را

قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه
چندان اثری نیست هوا و هوسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی
از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

ز سوز سینه مردم چند پوشم داغ هجران را
دگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبان را

بزن یک خنجر از در جان من خلال جسم کین
چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را

کسی چون جان برد زین کافران سنگدل یارب
که در یک لحظه میریزند خون مسلمان را

نمیخواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد
که بی ظلمت صفائی نیست این آب حیوان را

بزلفت بسته شد دلهای مشتاقان بحمدالله
عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان را

طبیبا تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم	بدو بگذار دیگر مرهمی بگذار پیکان را

هلالی دل منه بر شیوهٔ آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو دگر نه در سر دل میکنی جان را

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا	بندهٔ سلطان عشقم تا چه فرماید مرا
بستهٔ زلف پری رویان شدن از عقل نیست	لیک من دیوانه ام زنجیر می آید مرا
بسکه کردم پیش مردم گریه و سودی نکرد	بعد ازین بر گریهٔ خود خنده می آید مرا
وعدهٔ وصل توام دادند کی تسکین دل	تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا

دی که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب
جان غم فرسود چند از غم بفرساید مرا

جان خوش است اما نمیخواهم که جان گویم ترا	خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا
من بگویم کان چنان باشد که چه حسن نیست	هم تو خود فرما که چون هیچ تا چنان گویم ترا
جان من با آنکه حاصل از بهر رفتن آمدی	ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا
مار قیبا نرانه بینم خوشدل از غمهای خویش	از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا
بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود	یک سخن گر بشنوم صد داستان گویم ترا
قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکل است	مشکلی دارم نمیدانم چه سان گویم ترا
خوشتر از مهر است هر جوری که با من میکنی	ماه من خوش نیست گر نامهربان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

آرزومند توام بنمای روی خویش را	ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
خوبرو را خوی بد لایق نباشد جان من	همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
جان من دامان زلفت ست کش شانه کن تا بگسلی	هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را

چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی | پا به برگرد و بس ماندی که کوی خویش را
مردم دیده چه خواهم کرد بایم زندگی | همره باد صبا بفرست بوی خویش را
آن دشبنم بود ریزان وقت صبح از روی | گل ز شربت ریخت بر خاک آبروی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

گر نمک ریزی دلم گر بشکند پیمانه را | محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
هر کجا یکشب ز سوز خویش گفتم شمه | شمع را بگداختم آتش زدم پروانه را
قصه هجران من افسانه شد اهیم خوش است | پیش او شاید رقیبی گوید این افسانه را
این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود | کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را

از هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجو
بیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا | دشمن جانی و از جان دوست‌تر دارم ترا
گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطرم | خاطر نازک ببرگ گل نیازارم ترا
قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز ما | جان ز کف بگذارم و از دست نگذارم ترا
گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل | نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا
یکدو روزی صبر کن ای جان که بر لب آمده | زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا
آنچنین کز صوت مطرب بزم عیشت پرصداست | مشکل آگاهی شود از ناله زارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که با خود دوست میدارم ترا

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را | هر چه گویم به از آنست چگویم او را
آنکه بدخوی مرا داد چنان روی نکو | کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخو را

مشنو از بهر خدا در حق من قول رقیب	که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را
تیغ بر من چه زنی چیست که همچون تو کسی	بهر آزار سگی رنجه کند بازو را
چشم مست آهوست نظر سوی رقیبان مفگن	پند بشنو بسگان رام مکن آهو را
بسکه دارم الم از دل بی آزردن او	شب همه شب بخس و خار نهم پهلو را

چون هلالی صفت روی نکوی گویم و بس
که بسی معتقدم این صفت نیکو را

بی تو چندان که محنت ست مرا	با تو چندان محنت ست مرا
مردم و سوی من نمی نگری	بنگر کاین چه حسرت ست مرا
نسبت من چه میکنی برقیب	بارقیبان چه نسبت ست مرا
رخ نهفتی ولی بدیده دل	در جمال تو حیرت ست مرا

خوار شد بر درت هلالی و گفت
این نه خواریست عزت ست مرا

چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما	نشنوی ناله ما ده چه شنیدی از ما
آخر ای آهوی مشکین چه خطا رفت که تو	با همه انس گرفتی و رمیدی از ما
حیف باشد که چو گل بر سر هر خار نشی	دامنی را که بصد ناز کشیدی از ما
بود مقصود تو آزردن ما شکر خدا	که بمقصود دل خویش رسیدی از ما
کام جانست ببازار غمت صد تلخی	که بیک عشوه شیرین بخریدی از ما
اینک این جان ستمدیده که میخواست دلت	اینک این دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بهجرت چو هلالی دل و جان پیوستیم
تو به شمشیر جفا مهر بریدی از ما

شده من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا	جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

گر سجده خاک راهت بسرشک سکنیم گل	غرض آنکه دیده ماند اثر سجده دم آنجا
منت خاک آستانت که همیشه سر خردیم	بهمین قدر که روزی رخ زرد سوده‌ام آنجا
بطواف کویت آئیم همه شب بیاد روزی	که نیاز مندی خود بتو می‌نموده‌ام آنجا
پس ازین بکوی خوبان زکسی وفا نجویم	که دگر نمانده یاری که نیاز موده‌ام آنجا

بسر رهش هلالی ز هلاک من کرا غم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

بنام ایزد میان مردمان آن تندخو با ما	چه خوش باشد که ما در گوشهٔ باشیم و او با ما
زند خوی بهانه جنگ و با اغیار آشتی دارد	چه دارد یارب آن بیگانه خو کین جنگجو با ما
کنون خود از نکوئی روی با ما میکند هر دم	دلی آخر چه خواهد کرد زان روی نکو با ما
بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل	نه کویت میرویم اینک هزاران آرزو با ما
اگر پهلوی ما از طعنهٔ اغیار ننشینی	چنین جائی نشین باری که باشی روبرو با ما
رقیبا گفتگوی عشق را بیهوده میباید	خدا را چون تو بیهوده‌ی مکن این گفتگو با ما

هلالی در ره عشقش بود هر گمی دیگر
عجب راهی که عمر را کرده است از جا سو با ما

یار چون در جام می بیند رخ گلفام را	عکس رویش چشمهٔ خورشید سازد جام را
جام می بر دست من نام و ننگ از من مجوی	نیکنامی خود چه کار آید من بدنام را
ساقیا جام و قدح را صبح و شام از کف منه	کاینچنین خورشید و ماهی نیست صبح و شام را
فتنه انگیز است دوران جام می در گردش آر	تا نه بینم فتنهای گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

گلهاست در باغ رخت هر یک از گلزارها	وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها

گر لطفی تو ببینیم یک نظر بر جانب گلزارها
از خار در چشم فتد گلها و از گل خارها

دی خوب بودی در نظر امروز از آنهم خوبتر
خوبند خوبان دگر اما نه این مقدارها

مصر ملاحت جای تو در جا سخن غوغای تو
تو یوسف از سودای تو شوریست در بازارها

شهر رهت بنهاده ام جان در رهت ایستاده ام
من ها رها افتاده ام کار منست این کارها

هردم بجستجوی تو صد بار آیم سوی تو
هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها

تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته
سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها

هردم چو چنگ از عربده در سینه صد ناخن زده
صد ناله زار آمده از هر رگم چون تارها

می نوش بر طرف چمن نظاره کن سرو سمن
تا من بکام خویشتن بینم دران رخسارها

ای محرم راز نهان در پند من بگشا زبان
کز نام و ناموس جهان دارد هلالی عارها

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را
گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک زد
چند پوشم سینهٔ ریش و دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدارا ای طبیب
مرهمی نه کز دمم بیرون برد آزار را

روز هجرت خاطرم اندیشهٔ وصلت نرفت
آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیدهٔ گریان من
چشم من آب گرد او آن گل رخسار را

حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هرچه هست
چه اندک را بگوییم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

ای شهسوار حسن سرافراز کن مرا
ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا

چون کاکل تو چند توان گشت بر سرت
تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا

نازی بکن که بیخبر افتم بخاک و خون
یعنی که نیم کشتهٔ آن ناز کن مرا

ساقی هلاکم از هوس پای بوس تو | در پای خویش مست سرانداز کن مرا

جانا اگر بغمزه سوی هلالی نظر کنی
در جان هلاک غمزهٔ غماز کن مرا

بهشت آرزوی کشتن از آن تند خو مرا | گر او نکشت می کشد این آرزو مرا
جان من از جدائی آن مه بلب رسید | ای وای گر فلک نرساند باو مرا
با ذوق جستجوی تو آسوده خاطرم | آسودگی مباد از این جستجو مرا
ننگست عاشقان جهان را ز نام من | عاشق مگوی هرچه توانی بگو مرا

گفتی که آبروی هلالی سرشک اوست
رسوای خلق میکند این آبرو مرا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران رسوا را | بیا هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده ما را
پس از مردن نخواهم سایهٔ طوبی ولی خواهم | که روزی سایه بر خاکم فتد آن سرو بالا را
حذر کن از دم سرد رقیبان ای گل خندان | که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را
دلا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان | که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خود | چه باشد آه گر یکبار بر چشمم نهی پا را
چو در بازار حسن از یکطرف پیدا شدی ناگه | خریداران یوسف بر طرف کردند سودا را
عجب دیدم که فردا ماه من عزم سفر دارد | بمیرم کاش امروز و نبینم روی فردا را
مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر | ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را
زلال خضر باشد خاک پایت جای آن دارد | که ذوق خاک بوسی بر زمین آرد مسیحا را

هلالی را چه حد آن که بر ماه رخت بیند
بعشق ناتمام او چه حالت روی زیبا را

دلا ذوقی ندارد دولت دنیا و شاهیها | خوشست این دردمندیها و کنج نامرادیها

مثل آن مجنون مدهوشم که سرگردان کند اوی　　همین گه خرد مجنون انداخت مارا در چه ادیها
چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای او　　چه عمرست اینکه من کردم بر دایم اعتمادیها
سیه‌پوشان دل سواد دیده را کشتم ز بی حسرت　　که از خط سیاه محرم کرد این بی سوادیها
چه گم کردم دل خود را چه سود از ناله ای هلالی　　که نتوان یافت آن گم گشته را با این منادیها
دل ما جا گرفت از اعتقاد پاک در کویش　　بلی آخر بجائی می کشد پاک اعتقادیها

هلالی دیگران از وصل و شادند و من غمگین
خوشا روزی که من هم داشتم اینگونه شادیها

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانرا　　بدرد داغ دوری چند سوزی دردمندانرا
منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین　　که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبانرا
شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت ندانستم　　که همچون من بود سرگشته بسیار این بیابانرا
اگر چشم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی　　بعمری خود نکردی یاد هرگز آب حیوانرا

خوش آن باشد که در هنگام وصل او سپارم جان
معاذ الله از آن ساعت که بینم روی هجرانرا

ای شوخ بکش عاشق خونین جگری را　　شوخی بکن انگار که کشتی دگری را
خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد　　زنهار مرنجان دل صاحب نظری را
زین پیر فلک هیچکسی یاد ندارد　　ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را
روزی که در فقر بر ویم بگشایند　　از عالم بالا بنمایند درے را
شد خاک شد از سجدهٔ آن کافر بدکیش　　تا چند پرستم ز خدا بیخبری را

از گوشهٔ میخانه برون آے هلالی
شاید که ببینیم بت جلوه گری را

یکروز نمیگذارد یار من تنها مرا　　ده که هجران میکشد امروز یا فردا مرا

شهر دل تنگ است تا آهنگ صحرا کرد یار
میروم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار را اینجا و من اینجا و چه باشد گر فلک
یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

ناله کمتر کن دلا پیش سگانش بعد ازین
چند سازی در میان مردمان رسوا مرا

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق
مایهٔ بازار رسوائی ست این سودا مرا

میکشم گفتی هلالی را باستغنا و ناز
آری آری میکشد این ناز و استغنا مرا

بحمد الله که ایزد داد حسنت پادشاهی را
نگهدارش یا رب با سپهر حسن ماهی را

معاذ الله اگر پیداست یکجو حسن حسنش
بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را

سهی سرو ریاض حسن چون سرسبز و خرم شد
چه نقصان گر خزان پژمرده سازد برگ کاهی را

چو سر برداشتی ای نرگس رعنا ز بیماری
قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را

بشکر آنکه شاه کشور حسنی بصد عزت
مران از خاک راه خود بخواری دادخواهی را

چه بیمار اند چشمان تو خون کم میتوان کردن
چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را

هلالی را فدای آن شه خوبان کن ای گردون
چرا بیتاب میداری مه انجم سپاهی را

ردیف الباء

گر دعای دردمندان مستجابست ای حبیب
از خدا هرگز نخواهم هیچ جز مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست
وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب

سر ببالینم ز درد هجر نزدیک آمده است
گر سر بالین من شب مانده برخیزد طبیب

ای صبا همدمی کن و بگشا نقاب غنچه را
تا کی از دیدار گل محروم ماند عندلیب

زان دهان کام منست و نیست پنهان زیر لب
چشم میداری که کام من برآید عنقریب

چون هلالی بی مه رویت ز جان سیر آمدم
کس مبادا از خوان وصل مهرویان بی نصیب

وله

ای شده خوی تو با من تیز از خوی رقیب — روزم از هجر سیاه چون روی رقیب
گفته بودی که سگ از رقیب به است — لیک پیش تو بهتر است سگ کوی رقیب
بسکه از کعبه کوی تو مانع شد رقیب — گر همه قبله شود رو نکنم سوی رقیب
تا رقیب از تو بمن وعده دشنام آورد — ذوق این مژده نساخت دعاگوی رقیب
گر بهر موی رقیب از فلک آید ستمی — آن همه نیست سزای سر یکموی رقیب
آنهمه چین که در ابروی رقیبان دیدم — کاش در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب
یار پهلوی رقیب است و من از رشک هلاک — غیر ازین فایده نیست ز پهلوی رقیب

چون هلالی اگر از پای افتادم چه عجب
چه کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

سر نمی تابم ز شمشیر رقیب — هر چه آید بر سر من یا نصیب
دل ز درد آمد من بیمار را — چاره درد دلم کن ای طبیب
ایکه گوئی چونی و حال تو چیست — من غریبم حال من باشد غریب
تا رقیب هست ما را نیست قدر — نیست گردد یارب از پیشت رقیب

زار می نالد هلالی بی رخت
آنچنان کز فرقت گل عندلیب

شب هجر است و مرگ خویش خواهم از خدا امشب — اجل روزی چو خواهد آمد گو بیا امشب
چنین روزی که من دارم نخواهم زیست تا فردا — بیا بنشین که ریزم جان سپارم روزنما امشب
دل و جانیکه بود او را شد دوش از غم هجران — دگر یارب بغم هجران چه میخواهد ز ما امشب
ز سر شد خاک درگاهت نه پا فرسود در راهت — مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب
شب آمد یار دور افگند از وصلت هلالی را — دریغا شد هلال آفتاب از هم جدا امشب

الخ یعنی از غم هجران تو
جان و دل من هر دو
برباد شد اکنون مقصود
غم هجران چیست
که باز امشب [illegible]
[illegible]
آمد از خود را [illegible]
لاغری هلال قرار
داده محبوب را
آفتاب ظاهر است
که در شب [illegible]
هلال و آفتاب [illegible]

ولہ

من بجوی عاشق زار و دل غمگین غریب | چون نه بید بیچاره عاشق چون کند مسکین غریب
پرسش حال غریبان رسم و آیین کسیست | هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب
در خم زلف کجت دلها غریب افتاده‌اند | زلف تو شام غریبانست و ما چندین غریب
وقت دشنام بشکر خنده لب بگشا که هست | در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب
بسکه باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن | رو بد نوا زغم آرد خسته مسکین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس است
آخر ای شاه غریبان لطف کن بر این غریب

گل رویت عرق کرد از می ناب | ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب
بناز آن چشم را از خواب بگشا | همان بهتر که باشد فتنه در خواب
تعالی الله چه حسن است اینکه هر روز | دهد سر پنجه خورشید را تاب
دلا افتادم آخر دست من گیر | همین گویم مراد ریاب دریاب
چو در سر میل ابروی تو دارم | سرم مائل فرود آید بمحراب
بهاران از در میخانه مگذر | عجب فضیلتست جهدی کرده دریاب
هلالی می بروی ماهرویان | خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

ردیف التاء

نادیده مسکنی چو فتد دیده بر تنت | جانم فدای دیدن و نادیده کردنت
فردا که ریزه ریزه شود تن بزیر خاک | برخیزم و چو ذره در آیم بروزنت
با آنکه رفت روشنی چشم از غمت | دارم هنوز دوست تر از چشم روشنت
گر میکشی نمیروم از صید گاه تو | دست منست و حلقه فتراک توسنت
بر دامن تو باده گلگون چکیده است | با خون ماست آنکه گرفته ست دامنت

مستی دگر دنی چو صراحی کشیده	خوش آنکه دست خویش درارم بگردنت

دگر ترا چه باک هلالی ز دشمنان
کان ماه با تو دوست شده مرده دشمنت

این همه لاله که سر بر زده از خاک منست	پاره‌های جگر سوخته چاک منست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود	خاصه دردی که نصیب دل غمناک منست
استخوانهای من از خاک درش بردارید	باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست
هر کس را بجمالش نظری هست ولی	لائق چهرهٔ پاکش نظر پاک منست
باغبان چند کند پیش من آزادی سرو	سر آزاد غلام بت چالاک منست
وی شنیدم که یکی خون مسلمان میریخت	اگر این راست همان کافر بیباک منست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

ما عاشقیم بی سر و سامان می پرست	فارغ ز هر چه باشد و فارغ ز هر چه هست
ای زند جرعه نوش تو و محنت خمار	ما را نشاط مستی عشق از می الست
وقتی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه گرد	در صورتیکه هر که بدیدش کمر ببست
هر کس که دل بدست نمی داد هیچ من	سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست
دلها که می بری همه پامال می کنی	کاری نمی کنی که دلی آوری بدست
چون ابر دیده اشک من از شرم آب شد	چون برق دیده آه من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی به بزم وصل
محروم از جمال تو در گوشه‌ای نشست

در کوی تو آمد بسرم سنگ ملامت	مشکل که از این کوی برم جان بسلامت
نتوان گله از جور و جفائی که تو کردی	جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

امروز درین شهر مرا حال غریب است | نی رای سفر کردن و نی روی اقامت
شد سیل سرشکم سبب طعنهٔ مردم | طوفان بلا دارم و دریای ملامت
قد قامت و فریاد موذن نکند گوش | آنکس که بفریاد بود زان قد و قامت
ای دل تو که امروز گرفتار فراقی | امروز تو کی نیست ز فردای قیامت

بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی
جان میدهد اینک بصد اندوه ملامت

آنکه می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست | منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
جان پاکست آن پری رخسار از سر تا قدم | ورنه شکل اینچنین در نقش آب و گل کجاست
ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مخواه | ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست
آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی | آن جوان خوبرو و آن مرشد کامل کجاست
روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم | یارب آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست
در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم | اینچنین ماهی که من دارم دران محفل کجاست
نیست لعل او برون از چشم گوهربار من | آری آری گوهر مقصود بی ساحل کجاست

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد بلی
عشقبازان را هوای زهد بی حاصل کجاست

روز نوروز است سرو گلعذار من کجاست | در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست
گشته مردم هر یکی امروز صید چابکی | چابک صید افگن مردم شکار من کجاست
نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را | یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست
سوخت از درد جدائی دل بامید وصال | مرهم داغ دل امیدوار من کجاست
روزگاری شد که دور افتاده ام آخر بپرس | کان سیه زلف پریشان روزگار من کجاست
بود عمری بر سر او بیت هلالی خاک راه | ساعتی ای همنشین خاکسار من کجاست

وله

انه یار نشان می طلبی یار کجاست   همه یارند ولی یار وفادار کجاست

ت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش   گل کجا جلوه گر و سرزنش خار کجاست

ر بدا شد دل سوخته مرهم بودے   یارب امسال چه شد رحمت یار کجاست

ر سند بجوبان غم دل نتوان گفت   در بر سند مرا قوت گفتار کجاست

ر خانه و ویرانه دل هیچ نماند   خواب در دیده عمد بدیده بیدار کجاست

خرابات مغان هوش مجویند زما   همه مستیم درین میکده هشیار کجا

بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز   سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ی باد صبح منزل جانان من کجاست   من مردم از برای خدا جان من کجاست

ش آنکه چون بسینه پیکان نشان نیافت   تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

ر خاک شد بران سر میدان و او بکف   گوئی که بود در خم چوگان من کجاست

لی رقیب دست دگر بیان شود بمن   شوخی که میگرفت گریبان من کجاست

تنهائے هجر بیکسی زمن غریب نیست   کس را تحمل شب هجران من کجاست

وبان سمند ناز بمیدان فگنده اند   چابک سوار عرصه میدان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من   بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

دلهای مردمان به نشاط جهان خوش است   در دل مرا غمیست که خاطر بآن خوش است

از درد ناله کردم و درمان من نکرد   گویا دلش بدرد من ناتوان خوش است

خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار   چون یار ما ز مردم پنهان خوش است

چون نیست خوشدل از تن زارم سگ درش   سنگ است بتر از کسی که بآن استخوان خوش است

۱۹

سلطان ملک هستی ما شد خیال دوست | این سلطنت بکشور باجاودان خوش است
تا صبح عمارت دل ویران ما مکن | بگذار تا خراب شود کاینچنان خوش است

بر آستان یار هلالی نهاد سر
او را سر نیاز بر این آستان خوش است

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست | شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست
هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی | ما غریبیم و تو بی رحم غریب احوالیست
گر فتد پرده چشم بر رخت چهره مپوش | تو همان گیر که بر روی تو از چشم خالیست
گرد هر بندگی خویش بنامم زده | این سعادت بحقیقت آنچه مبارک فالیست
میروی تند که بازآیم و زارت بکشم | این نه تندیست که در کشتن من اهمالیست
بر لب چشمهٔ نوشین تو آن سبزهٔ خط | شکرستان ترا طوطی زرین بالیست

ماه من سوی هلالی نظر افگند و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالیست

گفتی بگو که در سر چه خیالی و حال چیست | ما را خیال تست ترا در خیال چیست
جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من | چون قوت جواب ندارم سوال چیست
بی ذوق راز لذت تیغت چه آگهی | از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست
گفتم همیشه فکر وصال تو می کنم | در خنده شد که این همه فکر محال چیست
دردا که عمر در شب هجران گذشت و من | آگه نیم هنوز که روز وصال چیست
چون حل نمیشود بسخن مشکلات عشق | در حیرتم که فایدهٔ قیل و قال چیست

ای دمبدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

در دلم جز غم هجران تو دیگر غم نیست | در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود — هر که خاک رهِ عشق تو نشد آدم نیست

از جنون من و حسن تو سخن بسیار است — قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند — کی گذاریم که این داغ کم از مرهم نیست

بسکه سودای تو دارم غم خود در دل نیست — گر ازین بیش غمی بود کنون آنهم نیست

سنگ امروزه هلاک دم جانبخش توام — دم عیسی چه کنم چون دم تو این دم نیست

غنچهٔ رستهٔ ازخاک هلالی مطلب
که سر روضهٔ او جای گل خرم نیست

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت — ملک جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود — جمع ما را همچو خود زلف پریشان کرد و رفت

قالب افسردهٔ ما خاک بودی کاشکی — بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد چندان باک نیست — غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت

رفتی و دل برده و جان من از غم سوختی — باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت — کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد
نیمجانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست — کی دل او سوز داند داغی که بر جان منست

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار ازو — من بفرمان دلم نی دل بفرمان منست

در علاج درد دل کوشش مفرمای ای طبیب — زانکه هر دردیکه از عشق است درمان منست

چاره‌ام نیست غیر از جان سپردن مشکلی — آنچه ایشان راست مشکل کار آسان منست

بسکه باشم تا زنم لاف غلامی بر درش — بندهٔ آنم که دولت خواه سلطان منست

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بزن — کاین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هرچه میگوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیره بخت دل پریشان منست

عکس آن لبها که میگون در شراب افتاده است
حسرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ظاهر است از حلقهای زلف و ماه عارضت
در میان سایه گنج آفتاب افتاده است

چون طبیب عاشقان گر گاه این دلخسته را
پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر
جلوه گل دیده در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دید گفت
این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است
گر چه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

عشق بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

کاش برآید سرم سوده شود همچو پای
زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر است

یار منش ای نقشبند دعوی صورت مکن
صنعت خود را مبین صنع خدا خوشتر است

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
کز ورع و زهد تو شیوه ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوه های ناز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای حشر مترس
که روز کوته او چون شب دراز تو نیست

بسجده پیش رخش منع من مکن ای شیخ
نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست

مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز
که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

بکوی عشق هلالی ز ساختن کاری
چه شد مگر کرم و دست کارساز تو نیست

ولہ

بهر که قصهٔ خود گفته ام دلش خونست
از هجر بپرس من تا بگویمت چونست

مسلّم است که درد من از هیچ بیدلی کم نیست
تو لیک حسن تو از هر چه گویم افزونست

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش
که کار او دگر و حال من دگرگونست

مگو که خواب اجل هست چشم مردم را
که چشم بندی آن نرگس پر افسونست

همای وصل تو پاینده باد بر سر من
که زیر سایهٔ او طالعم همایونست

مگو که با تو ام ایکاش دشمنان مرا
خبر دهند که لیلی بکام مجنونست

هلالی از دهن دلستانش حکایت کن
که این علامت ادراک و طبع موزونست

دلم ز تیشهٔ سوزان مشوش افتادست
دل از کجا که درین خانه آتش افتادست

خوشم با غم عشقت که وقت او خوش باد
چه خوش غمیست که ما را بآن خوش افتادست

صفای باده که رخساره ساده می‌شستم برد
شراب ساقی ماهرو و مغبش افتادست

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم
که این صحیفه بغایت منقش افتادست

بچشم تحفه کشم نقد عمر در پایش
ولی چه سود که آن سرو سرکش افتادست

شبی که بر صف عشاق راند ابرش ناز
کدام سر که نه در زیر پایش افتادست

گرفت شور تجلی شب هلالی را
که روی خوب تو در جلوه مهوش افتادست

جدا ز تند سوی من مبین چون سنگ سوست
تغافل کن زمانی تا ببینم یکزمان رویت

ز خاک کوی من گفتی برو یا خاک شو اینجا
چه آخر خاک خواهم شد همین خاک سر کویت

منم رازست و جان محزون جگر پر درد و دل پر خون
ترحم کن که دیگر نیست تاب تندی خویت

بتیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواهم
که هر مسکینی صد آفرین بر دست و بازویت

پس از عمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشینم — رقیبی در میان آید که دوار فتم ز پهلویت
میانت یکسر مویست و جان در اشتیاق او — بیا ای جان مشتاقان فدا هر سر مویت

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنت مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت — سر صد همچو من بادا فدای یکسر مویت
تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن — بایین تقریب خود را خواهم افگندن بپهلویت
بر دشمن خوبت از روزیکه خط بندگی دادم — ز غمهای جهان آزادم این بنده از رویت
بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی — خجل شد آن یکی از رنگ رخ وان دگر از بویت
از آن رو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر — که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت
خدا را چون بیایت سر نهم رخ بر متاب از من — که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

ترسم گر بخونریز هلالی تیغ برداری
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

مه ز جور فلک دوتا شده است — یا زمه پاره جدا شده است
دل ز دستم بشد دنیا مدباز — تا بدست تو مبتلا شده است
زلف را پیش ازین بباد مده — که بسی فتنه در هوا شده است
نیست گل در چمن که بی رخ تو — غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی ست ترا
شیوهٔ دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست — جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست
در دوستی ملاحظهٔ مرگ و زیست نیست — دشمن به از کسیکه نمیرد برای دوست
حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من — دیدن نمی‌توان دگری را بجای دوست

ز دوست هر جفا که رسد جای منت است — زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست
با دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق — آشنای من نبود آشنای دوست
در حلقهٔ سگان درش می روم که باز — احباب صف زنند بگرد سرای دوست
دست دعا گشاد هلالی بحضرتت — یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

هر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست — از آتش دل و جگر چاک چاک ماست
دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته — گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست
ساقی بده که بادهٔ گلرنگ بی رخش — گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست
پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی — دامان یار پاکتر از چشم پاک ماست
دهقان سالخورده که پاینده باد گفت — آن نیست آب خضر که در جوی تاک ماست
درمان مجوی هلالی که درد عشق — خاص از برای جان و دل دردناک ماست

روز من شب و آن ماه براهی نگذشت — این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت
عمر بگذشت و همان روز سیه در پیش است — در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت
ذوق آن جلوه مرا کشت که وای از سر ناز — آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
قصهٔ شهر دل لشکر اندوه مپرس — که در آن عرصه بدین ظلم سپاهی نگذشت
نگذشت آن مه و زارست هلالی بر پیش — حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

گر ز آمدنم رنجه نگردد خویت — هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت
گر بدانم که توان بر سر کویت بودن — تا توانم نروم جای دگر از کویت
سر من خاک رهت باد که شاید روزی — بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت

یا مراز از کجش یا مرواز پیش نظر
کم ز کشتن نیست اینکه نه بینیم روست

میکشم هر نفس از خطرهٔ زلفت آهی
آه بنگر که چه جا میکشیم از هر سوست

بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین
تا نشستن نتواند دگری پهلوست

ای که با تجردی تو مائل همه کس چون همه عید
از هلالی چه عجب میل خم ابروست

دل چه باشد کز برای یار از جان توان گذشت
یار اگر نیست بالله نتوان از جان گذشت

از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکلست
راست میگویم ولی از راستی نتوان گذشت

جز بروز وصل عمر و زندگی حیف است حیف
حیف ازان عمری که بر من در شب هجران گذشت

یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک
عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل خدنگش گوئیا تیر اجل
هرچه آید بگذرد چون هرچه آمد آن گذشت

پیش ازین گر جام عشرت داشتم حالا چه سود
از فلک دور دگر خواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن
کی توانم چارهٔ دردی که از درمان گذشت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت
چه ستمها که ندیدم بامید کرمت

دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم
غیر ازینم هوسی نیست بخاک قدمت

تو ئی آن پادشه مملکت حسن که هست
حشمت و خیل بتان در خور خیل حشمت

لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیش است
سلیمم شکر و ندارم گله از بیش و کمت

عاشق دل شده را موج غم از سر بگذشت
دست او گیر که افتاده بدریای غمت

رقم از مشک زدی بر رخش ای کاتب صنع
آفرین بر تو و بر خامهٔ مشکین رقمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا
گرچه صد ره ببریدیم زبان قلمت

وله

ای سر زلف تو کمند حیات ... نیست ز قید تو امید نجات

آب حیات لب و خط بر لبت ... سبزهٔ تر بر لب آب حیات

شور من از خندهٔ شیرین لبت ... ریش دلم را نمکست این نبات

خاطر عاشق ز جهان فارغست ... مست ندارد خبر از کائنات

تازه براتست خط سبز تو ... به ز شب قدر بود این برات

داد هلالی بو فنای تو جان
جان دگر یافت ولی از وفات

عشقبازی چه بلا فکر خطائی بودست ... عشق خود عشق نبودست بلائی بودست

عاشقان بنید جدائی خبران حسن ... تا بدانند که ما را چه خدائی بودست

درد دیاری که گل روی ترا پروردند ... خوش بهاری و فرح بخش هوائی بودست

عهد کردی که وفا پیشه کنم عهد بکن ... تا بدانم که درین عهد وفائی بودست

باغ فردوس زمینیست که آنجا روزی ... سرو گل پیرهنی تنگ قبائی بودست

بعد مردن بسر تربت من بنویسید ... کاین عجب سوختهٔ بی سروپائی بودست

چارهٔ درد هلالی ست بلای غم عشق
عشق را درد نگوئی که دوائی بودست

دارم شبی که روز قیامت از آن شب علامتست ... از روز من مپرس که آن خود قیامتست

بر بسته‌ام که ز سنگ جفای خلق ... ما دل شکسته‌ایم و ز هر سو ملامتست

بر آستان عشق سر ما بلند شد ... وین سربلندی از قد آن سرو قامتست

رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب ... اینم که رفت و باز نیامد کرامتست

ثابت قدم فتاد هلالی براه عشق ... او را درین طریق عجب استقامتست

وله

من با تو بگویم سخن و قول من یکیست
اینست قول من که شنیدی سخن یکیست

بگداختم چنانکه اگر سر بهم بجیب
کس پی نمی‌برد که درین پیرهن یکیست

خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم
لیکن مقصرم که زبان در دهن یکیست

ماه مرا ز زهره جبینان چه نسبتست
ایشان چه انجم اند و مه انجمن یکیست

صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت
خسرو هزار و خسرو لشکر شکن یکیست

برخاست نقش دوئی از میان ما
ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست

در دور گشت رقیب هلالی برابر اند
طوطی درین دیار چه با زغن یکیست

چیست پیراهن آن دلبر شیرین حرکات
همچو سرچشمهٔ خضرست و بدن آب حیات

این چه ماهیست که در کلبهٔ تاریک منست
آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات

گر بیاد لب او زهر دهندم که بنوش
تلخی زهر رود در دهنم ذوق نبات

بسکه از ناله و علم دوش قیامت می کرد
عرصهٔ کوی ترا ساخت زمین عرصات

چند گوئی که بیا و سر و جان ده بوفا
جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات

رحم بر عاشق درویش ندارند بتان
ده که در مذهب این سنگدلان نیست زکات

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر
این محالست که او را بود امکان نجات

شیشهٔ می دور ان لبهای میگون میگریست
تا دل خود را می خالی کند خون میگریست

دوش بر سوز دل من گریه‌ای کرد شمع
چشم من آن گریه دید و افزون میگریست

آن نه شبنم بود در ایام لیلی هر صباح
آسمان شب تا سحر بر حال مجنون میگریست

سیل در هامون صدا در کوه دانی از چه بود
از غم من کوه می‌نالید و هامون میگریست

دریغ زردم ببین خطهای اشک سرخ را　　این نشانها نیست کامشب چشم من خون میگریست

شب که میخواندی هلالی را و می راندی بناز
در درون پیش تو میخندید و بیرون میگریست

در مجلس اگر او نظری با دگری داشت　　دانند حریفان که در آن هم نظری داشت

هر لاله که با داغ دل از خاک بر آمد　　دیدم که ز سودای تو پر خون جگری داشت

امروز سر زلف تو آشفته چرا بود　　گز باد پریشانی دلها خبری داشت

فریاد که رفت از سرم آن سرو که عمری　　من خاک رهش بودم و بر من گذری داشت

با جام و قدح عزم چمن کرد چو نرگس　　هر کس که درین روز بکف سیم و زری داشت

زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی
مانند غریبی که هوای سفری داشت

وه چه عمرست اینکه در هجر تو بردم عاقبت　　جان شیرین را بصد تلخی سپردم عاقبت

گرچه شکایت داشتند از ناله ام دردسری　　رفتم و دردسر از کوی تو بردم عاقبت

بر لب آمد جان و در دل حسرت تیغت بماند　　تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت

بسکه آمد چون قلم بر فرق من تیغ جفا　　نام خود از تخته هستی ستردم عاقبت

گشتم از خیل سگان او بحمد الله که من　　در حساب مردمان خود را شمردم عاقبت

ای که میگوئی هلالی حاصل عمر تو چیست
سالها جان کندم از هجران نمردم عاقبت

رفتست عزیز من و مکتوب نوشتست　　یوسف خبر خویش بیعقوب نوشتست

شد نامه محبوب خط [illegible] گهر من　　من بنده آن نامه که محبوب نوشتست

گفتست بخوانید سگ آن کوی سلامم　　بنگر که سلامی بچه اسلوب نوشتست

باز این خط خوب و رقم تازه بلائیست　　این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتست

بر نامه سیاهی طلبد آیت رحمت — ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست

بر صفحهٔ رخسار تو آن خط دلاویز — یارب قلم صنع چه مرغوب نوشتست

یارئی که بمن نامه نوشتست هلالی

عیسیست شفانامه بایوب نوشتست

جان من الله الله آنچه تن ست — نه تن تست بلکه جان من ست

آنکه در گل عرق نشست گداخت — همه از انفعال آن بدن ست

صد سخن گفتت بگو سخنی — کاین همه از برای یک سخن ست

هست دشنام تلخ تو شیرین — چون نباشد کز آن لب و دهن ست

یک شب از در درآ که ماه رخت — شمع بزم و چراغ انجمن ست

پیش روی تو شمع در فانوس — هست آن مرده که در کفن ست

کشتی و سوختی هلالی را

هرچه کردی بجای خویشتن ست

ز باغ عمر عجب سرو قامتی برخاست — بگو که در همه عالم قیامتی برخاست

سمند عشق بسر منزلی که جولان کرد — غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست

مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست — با آه حسرت و اشک ندامتی برخاست

دلم براه ملامت فتاد این عجب ست — عجب تر آنکه ز کوی ملامتی برخاست

براه عشق هلالی فتاده بود ز پا

سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

این تازه گل که میرسد از بوستان کیست — نخل کدام گلشن و سرو روان کیست

باز این نهال تازه که سر میکشد بناز — سر کشیده قامت و نازک میان کیست

ای دل ز تیر ابرو پر فتنه اش منال — تیرش تو خود مبین بنگر کز کمان کیست

معاینه دنیا افتاده بودند و قصه بیاب شان در تفاسیر موجود ست من سار الاطلاع علیها فلیرجع الیها ۱۲ قوله جان من الخ کلمه الله الله در مقام تعجب و بیان عظمت چیزی ایراد میکنند پس میگوید که جسم تو الله الله چه چیزی است که از لطافت جانی دارد ۱۲

دشنامهاکه از تو رسانند قاصدان / دانستم از ادای سخن کز زبان کیست
گر افگنند پیش سگت بعد کشتنم / داند ز بوی درد که این استخوان کیست
افسانه شد حدیث من آخر شبی بپرس / کاین گفتگو که میکنند داستان کیست

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت
دود یکه بر فلک شده از خاکدان کیست

ماه من عیدست و شهری را نظر بر روی تست / روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست
روشن آن چشمی که ماه عید بار دیگر دید / شادمان آندل که روز عید در پهلوی تست
میرود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو / من که کویت چون حرم چون عیدگاهم کوی تست
در صباح عید اگر مشغول تکبیرند خلق / بر زبانم از سحر تا شام گفت وگوی تست
گر بیندازی خدنگی از کمان ابروت / بر دل و بر سینهٔ من سنت ابروی تست
روز عید و مائل خوبان ز هر سو عالمی / میل من از جملهٔ خوبان عالم سوی تست

هر کس از هندوی خودرا شاد سازد روز عید
شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی تست

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت / یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت
تازه در جلوه بباغ آمده همچو نهال / جلوهٔ تازه نهال تو مرا خواهد کشت
روز وصلت تو در کشتن من تیغ مکش / کین شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت
چند پرسی که ترا از کشتم یا نه کشتم / جهد کن ورنه سوال تو مرا خواهد کشت
شاه من تا بکی این سرکشی وحشت و ناز / ده که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گم شدی باز هلالی بخیال دهنش
این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

در آفتاب خوش آب باده تاب انداخت / چه آب بود که آتش در آفتاب انداخت

هنوز جلوهٔ آن گنج حسن پنهان بود — که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت

قضا نگه که چه پیمانه ساخت از گل من — مرا بیاد لبش باز در شراب انداخت

فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل — ولی نیوبت من خویش را بخواب انداخت

بیا دیکنفس آرام جان شو از ره لطف — که آرزوی تو جانرا در اضطراب انداخت

ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد — بهر خمی گره افگند و پیچ و تاب انداخت

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر
بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

دگرم بسته آن زلف سیه نتوان داشت — آنچنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت

تاب خیل و سپه زلف و خطی نیست مرا — روز و شب معرکه با خیل و سپه نتوان داشت

تا کی آن چاه ذقن را نگرم بالب خشک — اینهمه تشنه مرا لب چه نتوان داشت

دیده بر بستم و نومید نشستم چکنم — بیش ازین دیده با میدبره نتوان داشت

با وجود رخ او دیدن گل کی زیباست — پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

ردیف الثاء

مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث — بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن سرو سیم بباغ آمد — ببار می که یکی صد هزار شد باعث

نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل — لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر — که باده خوردن ما را خمار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود — فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث

گر از تو یکدو سه روزی جدا شدیم مرنج — که گردش فلک و روزگار شد باعث

بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

[illegible]

ردیف الجیم

مشتاق درد را بدوا دارچه احتیاج / بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج
چون جلوه گاه سبز خطان شد مقام دل / ما را بگشت سبزه و صحرا چه احتیاج
تا کی نهاد رفتن و گفتن که جان بده / جان میدهیم بیا بتقاضا چه احتیاج
چون ما فرح ز سایهٔ قصر تو یافتیم / ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج
وآنجا ملامت تو ببانگ بلند چیست / آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج
تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم / داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج
دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم / او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

ردیف الحاء

همین هوس که دمی سر نهم بپای قدح / هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح
بشکر صرف خرابات کرده ام سر و زر / زر از برای شراب و سر از برای قدح
رسید موسم گشت چمن بیا ساقی / که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیا بلب بنه تا کی لب قدح بوسم / خوش آنکه بوسه بران لب زنم بجای قدح
هلالی از قدح می چه جای پرهیز است / بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

ردیف الخاء

ای چشم تو شوختر ز هر شوخ / چشم از تو ندیده شوختر شوخ
از نام دو چشم خود چه پرسی / این فتنه گرست و آن دگر شوخ
بالله که نزاد مادر دهر / مانند تو نازنین پسر شوخ
مسکین دل عاشقان شکستند / این سنگدلان سیمبر شوخ

ترک سر خویش کن هلالی
کاین طایفه اند سر بسر شوخ

۳۳

[illegible]

۱۲

ردیف الدال

اگر سودای عشق این است من دیوانه خواهم شد / چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد

دمیدی یک فسون وز دست برد صبر و هوش من / خدا را ترک افسون کن که بی افسانه خواهم شد

غم عشق ترا چون گنج در دل کرده ام پنهان / با این گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

شبی گر روی آتشناک مجلس را برافروزی / تو شمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی زیبد / گریبان چاک در سودا بجانب میخانه خواهم شد

بیاد آن لب میگون چو جویان زند از من / سر جان ندارم بهر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود / اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیشم من بجای گل همه خار آورد / آه ازین نخلی که من دارم همین بار آورد

کوه از سیل سرشکم در صدا آمد بلی / گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد

عالمی در گریه است از نالهٔ جانسوز من / نوحه کز درد خیزد گریه بسیار آورد

گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم / بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد

هر که ابروی ترا دید مائل محراب شد / زرد باشد کز خجالت رو به دیوار آورد

تا بخورشید خجالت گرم شد بازار حسن / هر دم این دیوانه را سودا به بازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت / هر زمان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد / بیا ای سخت کاری کن که ما را کار پیدا شد

بکنج عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم / بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد

جگر خون است ازان این گریهٔ خونین پدید آمد / دلم زار است ازان این نالهای زار پیدا شد

نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد / در آن منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد

۳۵

ریز از سودای کسی آشفته می بینیم / مگر آن یوسف گم گشته در بازار پیدا شد
بیا بر کرا بیماری هجران فگند از پا / اجل پیش از تو بالین آن بیمار پیدا شد

بپرسیدش نگو درای باد صبا و از من بگو آنجا
که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش از آن روزی که خاک قالبم گل ساختند / بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند
هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع / کز گل و آب اینچنین شکل و شمایل ساختند
یه با خرا جفا دادند و استغنا و ناز / بر گرفتاران بغایت کار مشکل ساختند
ما این بود کز خوبان نگه دارم دل / عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند
ه از پی حسرت که هر جا خواستم بینم رخش / پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند
کار گفتند خوبان به شد از باغ بهشت / خاصه آن جا که روزی چند منزل ساختند
ی طپم فی مرده دنی دسته بر خاک درش / همچو آن مرغی که او را نیم بسمل ساختند

منظر عیش هلالی از فلک بگذشته ور
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

می کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید / اگر با کوه گویم کوه در فریاد مے آید
لم روز یکه طرح عشق می انداخت دانستم / که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید
نیدانم چه بی رحمت آن سلطان محبوبان / که هرگه داد خواهم بر سر بیداد مے آید
بیا گر ترا اندیشه ما نیست معذورے / کجا بید رو بر مندان یاد مے آید
قبول بندگان من هم قبول افتاده ام یا / که از هر جانب آواز مبارکباد مے آید
خاک فرحناکست کوی می فروشان را / که هر کس میرود غمگین همانده شاد مے آید

چه نسبت یار قیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

وله

چو لاله سینهٔ من کاوش پاره پاره کنید
برا غمهای درون یک یک نظاره کنید

ز پیش یار دلم را چو غنچه بشکافید
با و جراحت پنهانم آشکاره کنید

ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب
میان آتش و آبم ز من کناره کنید

ز اشک چهرهٔ زردم اگر نه آید آگه
شبی تفحص آن از مه و ستاره کنید

بآستان وفا سر نهاده ام عمری
که در حساب سگانش مرا شماره کنید

ز تیغ طعنه بیکبار نیم کشته شدم
نعوذ بالله اگر طعن من دوباره کنید

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
بیاد درد دل او بلطف چاره کنید

مرا چون دیگران یاد از گل و گلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش
ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید

تعجب نیست گر من ره بوصالش یابم از غم گل
کسی را بیش ازین در شیاد پیراهن نمی آید

منور شد بتشریف قدومش خانهٔ چشمم
بلی جز مردمی از دیدهٔ روشن نمی آید

تو بدخوئی که داری قصد جان عاشقان ورنه
کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

بجای خاک پایش توتیا چشمم نداستم
که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

هلالی اشک می بارد برو دامن کشان مگذر
تغافل چیست چون گردی بران دامن نمی آید

گر دلم زینگونه آه و ستم خواهد کشید
آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید

زیر کوه این تن فرسوده کاهی بیش نیست
برگ کاهی چند بار کوه غم خواهد کشید

تنگ شد بر عاشق بیچاره شهر وجود
بعد ازین خود را بصحرای عدم خواهد کشید

نم گرفت از اشک من دیوار هر منزلی
اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

خوش دولت بیداری کهٔ بیرون آید از کلک قضا
در دور صبح آن جام من رقم خواهد کشید

پی کهٔ نوش بزم رندان را بشارت ده که او
سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش
دیده وا نشستم که از خاکم قدم خواهد کشید

زان پیشتر که جانان ناگه ز در در آید
از شادی وصالش ترسم که جان بر آید

ما صبح و بسیار افسانه خواندیم لیکن
ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

ای ترک شوخ باری در سر چه فتنه داری
گر شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

هر کس شود که بیند روزی نگاه گاهی
مثل تو دیگری کو تا در برابر آید

گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی
بر زر اگر راستست باشد کی از تو باور آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار گر برانی صد بار دیگر آید

می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد
من باشم و وی باشد و اغیار نباشد

آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت
کانجا ز رقیبان تو آثار نباشد

هر جا که حبیبیست به پهلوش رقیبیست
در باغ جهان یک گل بی خار نباشد

بر من که گرفتار توام خشم مفرما
رحم است بر آن کس که گرفتار نباشد

ما خانه خرابیم و نداریم پناهی
دیوانهٔ ما را در و دیوار نباشد

تقصیر وفا رسم رقیب است عجب نیست
هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد

بی یار بعالم نتوان بود هلالی
عالم بچه کار آید اگر یار نباشد

یا من اول همه رسم وفاداری چه بود
مرحمت بگذاشتی تیغ جفا برداشتی

بعد از آن همچو چنین جفاکاری چه بود
آن محبت ما کجا شد این ستمکاری چه بود

مردم چشم ز آزارت بخون آغشته شد / نور چشم من بگو کاین مردم آزاری چه بود

من نمیگویم که چندین دشمنی آخر چراست / لیک می‌پرسم که اول آن همه یاری چه بود

زان دو گیسو گر خدا قید گرفتاران نخواست / شانه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود

گر نبود ای شوخ آهنگ دلازاری ترا / بی جهت با عاشقان آیین بیزاری چه بود

سوختی خود خواندهٔ هلالی را و راندی عاقبت / عزت اول بدل کردن باین خواری چه بود

هیچ درد دل ما از تو دوائی نرسید / سعی بسیار نمودیم بجائی نرسید

ما اسیران ز تو هرگز نه شنودیم وفا / که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید

تا ستم چنگ شد و لطف تو ننواخت مرا / بی نوائی ز تو هرگز بنوائی نرسید

با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی / کز تو بر سینهٔ او تیر بلائی نرسید

دیده گو آب مده گلشن امید مرا / کز گل این چمنم بوی وفائی نرسید

خالی نیست ازان کس که بجان و دل او / فتنهٔ عشوه گری جلوه نمائی نرسید

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب / هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

اگر نه از گل و دسته بوی یار آید / هوای باغ و تماشای گل چه کار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش / که رفته باشی و بار دگر بهار آید

ز باده سرخوشی خود زمان زمان کم کن / چنان مکن که بسر مستی و خمار آید

فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق / امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد / دلی مباد که بر دامنت غبار آید

جدا ز لعل تو هر قطرهٔ ز آب حیات / مرا بدیده چو پیکان آبدار آید

چو بار نیست برین آستان هلالی را / ازین چه سود که روزی هزار بار آید

وله

هر دم چشم تو دل را نظری می باید | صد نظر دید و هنوزش دگری می باید

آن قدر سرکشی و ناز که باید داری | شیوهٔ مهر و وفا هم قدری می باید

هر چه در عالم خوبیست از آن خوبتری | نتوان گفت کزین خوبتری می باید

باشد نظری در گذرت خاک شدم | از تو بر ما نظری خوش گذری می باید

گفتی از وصل خبر یافته خوشدل باش | خبری هست ولیکن اثری می باید

بقدم طی نشود راه بیابان فراق | قطع این مرحله را بال و پری می باید

در رهٔ عشق هلالی خبر از خویش مپرس
که درین راه ز خود بیخبری می باید

گر ز رخسار تو یک لمعه بدریا افتد | آب آتش شود و شعله بصحرا افتد

بسکه از قد تو نالیم باواز بلند | هر نفس در عالم بالا افتد

روز وصلست هم امروز فدای تو شوم | کار امروز نشاید که بفردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در دم قتل | هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد

رفتی از خانه ببازار بصد عشوه و ناز | آه ازین ناز درین شهر چه غوغا افتد

آتش انداخت درین آتش سوزان ما را | دل ما بود که آتش بدل ما افتد

دل مدهوش هلالی که ز پا افتادست
کاش در جلوه گه آن بت رعنا افتد

سایه گر قد و بالای تو بر ما افتد | هر نظر نیست که از عالم بالا افتد

هر کجا دیده بر آن قامت رعنا افتد | رود از دست دل زار و همانجا افتد

هر که در کوی تو روزی بهوس پای نهاد | عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

ای که افتد سر ما در گذر او همه روز | کاش روزی گذر او بسر ما افتد

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که به دریا افتد

از حال دل دو دیده بپرسید که چون شد — خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد
ما بیخبران چون خبر از خویش نداریم — حال دل آواره چه دانیم که چون شد
دل خون شد و از دست ملامت نگذاری — بگذار خدا را که دل از دست تو خون شد
تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت — هر دل ما سلسله جنبان جنون شد
کردیم با امید وفا صبر ولیکن — هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
هر قصر امیدی که برافروخته بودیم — از سیل فراق تو یکبار نگون شد

در عشق تو گویند نشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد — کو دامنم گرفته بسوی تو میکشد
دانی چه ابداست آویخته است دل — خود را باین بهانه بکوی تو میکشد
صاحبدلی که یافت سر رشته مراد — رشته اش بسلسله موی تو میکشد
فارغ ز بوی غالیه جعد سنبلم — خاطر بعید غالیه بوی تو میکشد
ای ترک مست این همه سگ جفا مزن — بر دل شکسته که بسوی تو میکشد
بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم — چندین بلا به تندی خوی تو میکشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این چه است کز غم روی تو میکشد

چو ترک من هوس مجلس شراب کند — هزار عاشق دلخسته را کباب کند
نعوذ بالله از ان شوخ پر کرشمه و ناز — که در کرشمه اول جهان خراب کند
شدم ز حسرت او در نقاب خاک و منهم — [illegible]

چه طالعیست که ناگاه بی‌سرم روزی — اگر فرشتهٔ رحمت رسد عذاب کند
طبیدن دل من روز هجر دانی چیست — برای دیدن روی تو اضطراب کند
ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی — تو آن نئی نگذاری که فتنه خواب کند
نموده وعدهٔ دیدار دیدمش در خواب — نگویمش که مبادا بآن عتاب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان بود
اگر ز سایهٔ تو رو بآفتاب کند

دلم بتنگ است با جان غمی بین در فغان آمد — خدا را چاره دل کن که این مسکین بجان آمد
بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان — که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد
به بزم دیگران دامن کشان تا کی توان رفتن — بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد
بیانی یا فتم از وعدهٔ قتلش بحمد الله — که ما را هرچه در دل بود او را بر زبان آمد
سر زلفت زبالا بر زمین افتاد فرش عالم — که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد
ملولم از غم دوران سبک دستی کن ای ساقی — ببر این کوه محنت را که بر ما گران آمد
کمند زلف لیلی میکشد از شوق مجنون را — که از شهر عدم بیخود بصحرای جهان آمد

بامیدی که در پای سگانت جان برافشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دمد یا صد بهار آید — مرا چون با تو کار افتاده است این با چه کار آید
دلم را باغ و بستان خوش نمی آید مگر روزی — که جامی در میان آرند و سروی در کنار آید
چو سوی زلف خوبان رفت سوی ما نیاید دل — دگر آید سیه روز پریشان روزگار آید
نمی آیم برون از بیم رسوائی که می ترسم — مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آید
بپرس از عمر اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم — عنان گیر دو زاری تا دل من در قرار آید
فرو ماندم ز داغ نومیدی بلای نیست عاشق را — مبادا کاین بلا پیش من امیدوار آید

هلالی چو تو درویشی و آن مه خسرو خوبان
ترا از عشق او فخرست و او را از تو عار آید

بیانه میرود و سوی کس نمی نگرد
هزار آه کشیم یک نفس نمی نگرد

گذشتش به پس روم وگر سرزنش گیرم
ولی چه فایده چون پیش و پس نمی نگرد

چه غمزه اش ره دین زد چه سود ناله جان
که راهزن به فغان جرس نمی نگرد

کسیکه در هوس روی ماه رخساریست
در آفتاب زردی هوس نمی نگرد

دلم ز سینه صد چاک مشکل آید باز
که مرغ رسته بسوی قفس نمی نگرد

خطاست پیش رخش سوی تو خط دیدن
کسی بموسم گل خار و خس نمی نگرد

گذشت سوی هلالی ندید و رحم نکرد
چه ظالمست که هرگز بکس نمی نگرد

از رخت رنگ از می و دلها کباب شد
روی تو ماه بود کنون آفتاب شد

گفتم که در عشق تو سازم سرای خویش
غمخانهٔ که داشتم آن هم خراب شد

این آه گرم بی سببی نیست دمبدم
یا سینه سوخت یا دل سوزان کباب شد

ناصح زبان گشاد که تسکین دهد مرا
نام تو برد و موجب صد اضطراب شد

خوناب دیده این همه دانی که از کجاست
خونی که بود در دل غمدیده آب شد

هر جا که هست روی تو در پیش چشم ماست
کس در میان ما نتواند حجاب شد

فارغ نشسته بود هلالی بگوشهٔ زهد
ناگه لب تو دید و خراب شراب شد

دم آخر که مرا عمر بسر می آید
گر تو آیی بسرم عمر دگر می آید

گر نه گریم جگر از درد تو خون می نهد
دمبدم لخت جگرم زره دل بیرون می آید

منم آن کوه غم و درد که سیلاب سرشک
هر دم از دامن من تا بکمر می آید

چون گلم از تو فراموش کند روزی صد بار / جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می آید

سبزهٔ نو رسته بود دلی خوشتر هست / سبزهٔ خط تو هرچند که بر می آید

ورق‌های سپر سینه بجان هست دلم / گر چه از تیر تو اول بسپر می آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت / کاین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند / آن هم از ناز کند گاهی وگاهی نکند

میروم بر سر راهش بامید نظری / آه گر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند

این همه ناله که من میکنم از درد فراق / هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که اسیر غم او / دل بحالی ندهد میل بجاهی نکند

زاهد اگر هوس باده و شاهد گنه است / بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

سوی هر کس که بدین شکل و شمایل گذری / کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت / کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهر آشوب من هرگه براهی بگذرد / شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روز و شب از هجران سیه شد آفتاب من کجا / تا بسویم درچنین روز سیاهی بگذرد

چون بره می بینمش بهر تظلم می کنم / همچو مظلومی که بر وی پادشاهی بگذرد

باید در عشق جانان لاف صبوری میزنی / صبر کن تا زین حکایت چندگاهی بگذرد

با وجود یکه آتش زد مرا در جان و دل / دل نمیخواهد که سویش دود آهی بگذرد

ساقیا لب تشنه مردم کاش بر من بگذری / ده چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد

از صف خوبان تو در جولان و خلقی در فغان / همچو آن شاهی که با خیل سپاهی بگذرد

گفته همچو اهم از پیش هلالی مگذرم / آه گر ظلم چنین بر بیگناهی بگذرد

وله

روز هجرم چند یارب چون شب غم بگذرد | عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد
دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید | آن گذشت امیدوارم کاین هم بگذرد
نگذرد گر سالها باشم براهش منتظر | در رهی غایب شوم آید همان دم بگذرد
چون نزدد هجر گریان بر سر راهش روم | گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد
مرهمی نه دل افگار من بهر خدا | پیش ازان روزی که کار من ز مرهم بگذرد
هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق | عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقی مانده یارب هم درین غم بگذرد

باید اگر مرهم داغ دل محزون نشود | با چنین داغ دلم خون اگر شود چون نشود
جز دل سخت تو خون شد همه دلها ز غمم | دل تو سنگ بود کز غم من خون نشود
اگر با ما ستمت کم نشود باکی نیست | کوشش ما همه اینست که افزون نشود
گر به منزل لیلی گذری جلوه کنان | نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود
بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب | هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود
گفته خون تو ریزم چه سعادت به ازین | نیت خیر تو یارب که دگرگون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان
کشته عشق بتان زنده بافسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید | دیگران گر نگشایند خدا بگشاید
بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید | یارب این غنچه پژمرده کجا بگشاید
دلبرا کار من از جور شما مشکل شد | مگر این کار هم از لطف شما بگشاید
نگشاید دل ما تا نگشائی خم زلف | زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

۵۵ قوله دبرات الخ یعنی دشواری و آسانی کار عشاق بر دست اختیار شماست ۱۲

۴۵

باشد آسایش این سیم تن آسایش جان	جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید
مسکینم آه که بگشاید گلگون تمکین	این گلی نیست که از باد صبا بگشاید
تا بدشنام هلالی بگشائی لب نوش	هر سحر گریه کنان دست دعا بگشاید
یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد	گر بعشاق نکوئی نکند بد باشد
الف قد تو پیش همه مقبول افتاد	این نه حرفیست که بر وی قلم رد باشد
موی ژولیده من بین و وفا کن پس از آن	سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد
گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند	گفت دیوانه همان به که مقید باشد
مقصد اهل نظر خاک در تست بلی	چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد
حد کسی نیست هلالی که شود همره ما	زانکه این مرحله را محنت بیحد باشد
لعل جان بخشت که یاد آب حیوان میدهد	زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد
دل مگر پابستهٔ زلف تو شد کز حال او	یاد می آید خبرهای پریشان میدهد
یارب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست	یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد
دور باد از چشم بدکام مرد در میدان حسن	شهسوار من سمند ناز جولان میدهد
نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج	گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد
موجب این گریهای تلخ میدانی که چیست	عشوه شیرین که آن لبهای خندان میدهد
ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا	زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد
غم جان مخور ای دل که زار خواهی شد	اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد	ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

[illegible]

تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ من — نشسته‌ام با امید که یار خواهی شد

چه دردها که تو از من بدیدم جفا مپسند — که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد

کنون که مجلس تو کس نیست از هزار یکی — تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان بار غم به سینه شد — بگر نه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شه سوار شد سر در
که نارسیده به گردش غبار خواهی شد

بر سر بالین طبیب از ناله مرد زار شد — از برای صحت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد — بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد

صبح گویم که در عشق خوبان کم شود — لیک از بیداری شمع اندوه من بسیار شد

مدعی گویا برای کشتن ما لب گشود — کان ستمگر مهربان هم فرقت یار دیار شد

هر کجا [illegible] آن پری دیوانه کرد — خانمان بر هم زد و رسوای هر بازار شد

من سگت ای آهو چشم [illegible] — گر برای دیدن روی چشم [illegible] شد

و ایضا

بسکه آمد بر سر کویت هلالی هیچ اشک
از نظر افتاد و در چشم عزیزت خار شد

گر برون می‌آید آن بیرحم زارم می‌کشد — ور نمی‌آید به درد انتظارم می‌کشد

گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او — محنت هجران به اندک روزگارم می‌کشد

ای که گویی بر سر آن کو چه خواهی کشته شد — راضیم بالله اگر دانم که یارم می‌کشد

هر که امسال شد عتاب آلوده می‌بینم چو — یا دوان مسکین نواز بیای یارم می‌کشد

چون برون آید کله کج کرده دامن بر زده — دیدن جولان من جا به سوارم می‌کشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن بهر خدا — ور نه چون فردا شود درد خمارم می‌کشد

زیر بار غم هلالی کار ما جان کند نیست — ده که آخر محنت این کار و بارم می‌کشد

[illegible]

ولە

عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبرند / دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق‌ترند
عشق می‌نازد بحسن و حسن می‌نازد بعشق / آری آری این دو معنی عاشق یکدیگرند
در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد / نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند
جان شیرین البته هست گویا در لبان / جز بهر جان من و لعل تو یک گوهرند
ای رقیب از منع ما بگذر که با جانان [illegible] / اهل سر جان بگذرند اما ز جانان بگذرند
مردم رحمی ندیدم زین بتان سنگدل / من نمیدانم مسلمانند یا خود کافرند

با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان می‌پرورند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد / دلم ز بیم بپیچد در من اضطراب افتد
دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود / علی الخصوص زمانی که در شراب افتد
تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان / ز خنده تو نمک در دل کباب افتد
[illegible] رود بر بام / بجا نها همه از روزن آفتاب افتد

مگو [illegible] هلالی را
روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد / سری که بر تن من هست خاکپای تو باد
دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره / هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد
ز خانه تا بدر آئی و پا نهی بسرم / سرم فتاده بخاک در سرای تو باد
ترا به قتل من گر رضاست بسم الله / بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد
مقصرم ز دعا در جواب دشنامت / ملائک همه افلاک در دعای تو باد
مباد آنکه رهد هرگز از بلا [illegible] دل / درین جهان و در آن نیز مبتلای تو باد

بدرد خوی گرفتم دوا نمی‌خواهم
همیشه در دل من درد بی دوای تو باد

چه لطف بود ندیدی که رفتی از کویش
بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد
برای مردن او غم مخور بقای تو باد

شیرین تن و دهنا این همه شیرین نتوان بود
شیری که تو خوردی مگر از شیرهٔ جان بود

این حسن چه حسنست که از پرده عیانی
نقشی که پس پردهٔ تقدیر نهان بود

افسانه من از واقعهٔ عشق خرابم
مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود

امروز نشد نام و نشان دل من گم
ما بود دل گمشده بی نام و نشان بود

دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم
امروز یقین است مرا هر چه گمان بود

هر تیر جفای که دوا بر دل تو افکند
بس کارگر آمد که بنه در دو کمان بود

خوردم خس و خاشاک درت گفت هلالی
تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

نمی‌توان بتو شرح بلای هجران کرد
نشانه ام بلای که شرح نتوان کرد

زروزگار مرا خود همیشه دردی بود
غم تو آمد و آن را هزار چندان کرد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل
که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

خیال کشتن من داشت وه چه شد یارا
کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد

جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست
که تیر غمزهٔ او هر چه کرد پنهان کرد

نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی
که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح چه می‌پرسی
خرابه‌ای که تو دیدی غمش ویران کرد

جهان و هر چه در وهست پایدار نماند
بیار باده که عالم بیک نماند

غنیمتی شمر ای گل نوای بلبل را	که برگ ریز خزان آید و بهار نماند
تو مست بادهٔ نازی دلی منازآخر	زمستی که تو داری بجز خمار نماند
بسی نماند که خاکم ز تند باد فراق	رود بگرد و ازان گرد هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز روزگار چه نالی
معین است که این روز روزگار نماند

هر گه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد	می نهم سر بر زمین تا پا بروی من نهد
آنکه هر سو کشته سری نهد بر پای او	کشتهٔ آنم که روزی پا بسوی من نهد
خوی او تند ست با من کو رقیب سنگدل	تا بیارد تیغ و پیش تند خوی من نهد
رازها در سینه دارم گوش خواهم که یار	ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد
دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم	گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد
گرد غم را گر بآب دیده بنشانم مگر	باز برخیزد قدم در جستجوی من نهد
بوی مشک آید ز اوراق هلالی بعد ازین	گردمی پیش غزال مشکبوی من نهد
یاد من زلف شب قدرست در دیده	در سراپای خیال روزی بدین خوبی که دید
سر زدم بر خاک در قدش قیامت شد پدید	غیر آن قامت که من دیدم قیامت که دید
آن زنخدان را که پر کردند ز آب زندگی	بو که لب تشنه بکمال نازکی خواهد چکید
چون در آغوشت گرفتم قالب من جان گرفت	غالبا جان آفرین جسم ترا از جان آفرید
تند گه تشتی و اشک من روان شد از پیت	عمر پابوس تو دارد تا کجا خواهد رسید
چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت	دست از دل گر باز داری همچنان خواهد تپید
میکشم بار غم هجران و این کوه بلاست	می ندانم کین بلا را تا بکی خواهم کشید

وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبو
ناگهان از ما رمید و با رقیبان آرمید

وله

شمع دوش از نالهٔ من گریه بسیار کرد	غالباً سوز دل من در دل او کار کرد
حال دل میداند آن شوخ و تغافل میکند	این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد
نالهٔ من امشب از آن ماه خوش رفتار نیست	هر چه با من کرد دور چرخ کج رفتار کرد
عاشقان زین پیش دائم عزتی میداشتند	محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد
عشق آسان مینمود اول بامید وصال	نا امیدیهای هجرانش چنین دشوار کرد
در بلای عشق کی خواهم دعای عافیت	گر دعاهای چنین می بایدم استغفار کرد
فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل	خواهد از خاکش فلک راه مرا دیوار کرد

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست
زانکه آن بیچاره را این آرزو بسیار کرد

من نمیخواهم که در کویش مرا بسمل کنید	حیف باشد کان چنان جائی بخونم گل کنید
چون نخواهم زیست دور از روی او بهر خدا	تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید
بهر قتلم رنجه میدارید دست نازکش	هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید
چون تن بعزم خاک بر دارید تابوت مرا	هر قدم صد جا بگرد کوی او منزل کنید
تا رخش من بینم و جز من نه بیند دیگری	پیش رویش پردهٔ چشم مرا حائل کنید
دل بدرمان کوشیست من بیدل را ازین	بگذرید از فکر دل فکر من بیدل کنید

ای حریفانی که جا در بزم آن مه کرده اند
تا هلالی هم درآید رخصتی حاصل کنید

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید	با خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید
جان بخواهم در غم امروز و فردا بیش نیست	فکر امروز من و اندیشهٔ فردا کنید
مرده‌ام از این غصه میخواهم که یار آگه شود	ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنید

چند با اغیار پردازید ای سیمین بران — گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید
میکند سودای زلفش روز مسکینان سیاه — ای سیه زلفان مسکین ترک این سودا کنید
بسکه مخمورم گرانی میکند دستار من — می فروشان از سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهاست هلالی سر بشیدائی کشید
دوستان فکر بحال عاشق شیدا کنید

چو از داغ فراقت شعله حسرت بجان افتد — چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد
سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم — که آنجا کشته گردم تا سرم بر آستان افتد
بماند از سیل اشک من زمین را کی بنا محکم — کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
[illegible] چند زار و ناتوان افتم خوش آن روزی — که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد
[illegible] مرا هر دم رقیب آزرده می سازد — چنین باشد بلی چون چشم سگ بر استخوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانهٔ او در میان افتد

گل شگفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد — وای جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد
گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید — همچو اطراف چمن کز سبزهٔ تر تازه شد
آمد از کویت نسیمی غنچهٔ دلها شگفت — گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد
زخمهای تیغ مژگان سربسر آورده بود — چون نمک پاشیدی از لبها سراسر تازه شد

تا شد از خون هلالی تازه جان عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند — اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند
یا رب این سنگین دلان را شیوهٔ رحمی بده — نامراد عاشق بیچاره را حاصل کنند
چون تو سروی برنخیزد گر چه در باغ بهشت — خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند

پیش ما بر روی جانان پرده میدارد رقیب — کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند

فتنه است آن چشم و او را خواب مستی لایق است — مردم بد مست را آن به که لا یعقل کنند

گر بعمری گوید از من با رقیبان یک سخن — صد سخن گویند و از یادمنش غافل کنند

آن مه از روی کرم سوی هلالی مائلست
آه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند — سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند

گر بخاک قدمت سجده میسر گردد — سرفرازان جهان جمله سرافگنده شوند

بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت — کشته و مرده همه در قدمت زنده شوند

جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توئی — تو برون آئی که این جمع پراگنده شوند

هیچ ذوقی به از این نیست که از غایت شوق — چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند

گر تو آن طلعت فرخ بنمائی روزی — تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند

اگر اینست هلالی شرف پایهٔ عشق
همه کس طالب این دولت پاینده شوند

کاکل ز چه بگذاشته تا کمر خود — نگذار بلاهای چنین را بسر خود

رفتار ترا گر ملک از عرش ببیند — آید بزمین فرش کنان بال و پر خود

چشم تو بما یک نظر لطف نینداخت — ما را ز چه انداخته از نظر خود

دیروز ز حال همه عالم خبرم بود — امروز چنانم که ندارم خبر خود

در عشق تو از من اثری بیش نماند — نزدیک شد این هم که نیابم اثر خود

من کشته شوم به که جدا افتم ازان در — زارم بکش و دور میفگن ز در خود

دور از تو چه گویم که چه حالست هلالی
درمانده بدرد دل و خونین جگر خود

وله

ای کسانیکه بخاک قدمش جا دارید — گاه گاه از من محروم شده یاد آرید
تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم — وقت آنست که از خاک مرا بر دارید
گر ز نزدیک نخواهد که ببینم رویش — باری از دور به نظارهٔ او بگذارید
بشمارند صفت جمع غلامان در پیش — بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید
گرد آن کوی سگانند بسی سر خسته — که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید
بعد مردن سر من بر سر کویش نگذید — در لوانید بخاک قدمش بسپارید

تا کی ای سنگدلان مرگ هلالی طلبید
مرد بیچاره شما نیز همین انگارید

یارب غم ما را که بعرض تو رسانند — کانجا که توئی باز رسیدن نتوانند
خاکم چو برد باد پریشان شوم از غم — گز من بتو ناگاه غباری برسانند
مشکل غم و دردیست که درد و غم ما را — جز هم نکند باور و بیدرد نداند
خونین جگر از غم هجران تو گریند — از دیده بهر چشم زدن خون بچکانند
عالم همه غمدان و غم او مخور ای دل — میخندد که ترا از غم عالم برهانند
مردم لب چو سرو نشانند و دل ما — خواهد که ترا بینند و در دیده نشانند
من بنده ام از بهر چه میرانی ازین در — کس بنده خود را ز در خویش نراند

خواهد که شود کشته به تیغ تو هلالی
نیکو سی دارد اگر زنده بماند

مسکین طبیب چاره دردم خیال کرد — بیچاره را ببین چه خیال محال کرد
کی میرسد خیال طبیبان بدرد من — دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد
دارد هزار تفرقه دل در شب فراق — کو آن فراغتی که بروز وصال کرد

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ / آن خنده که کرد هم از انفعال کرد

سنگین دلی که اسب جفا تاخت بر سرم / مور ضعیف را به ستم پایمال کرد

سلطان عشق شد ز گدایان کوی دوست / درویش میل سلطنت بی‌زوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

من عاشق دلیوانه مستم چه توان کرد / می‌خواره و معشوق پرستم چه توان کرد

گر ساغر می روزه شکستیم چه توان گفت / در توبهٔ چل ساله شکستم چه توان کرد

گویند که رندی و خراباتی و بدنام / آری بخدا این همه هستم چه توان کرد

من رسته‌ام از قید خرد هیچ مگوئید / ور زانکه ازین قید برستم چه توان کرد

برخاستم از صومعه و زهد سلامت / در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهدیست که با پیر مغان بست هلالی
گر با دگری عهد ببستم چه توان کرد

یار با ما وقت رفتن خیر بادی هم نکرد / رفت و از یاران دور افتاده یادی هم نکرد

لب ز دست دوستی با دردمندی هم نگفت / چشم پوشید و نظر بر نامرادی هم نکرد

سالها اخلاص ورزیدیم من آن سنگدل / با من از دوری ارادت اعتقادی هم نکرد

رحم کن بر عاشق مسکین که در هر ساعتی / دید صد بیداد از دست تو دادی هم نکرد

چیست با خوبان هلالی اینهمه دلبستگی
چو کسی بر عمر هرگز اعتمادی هم نکرد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد / کاشکی جانب ما هم نظری اندازد

آه ازان خنجر مژگان که به چشم زدن / جا کند در دل خونین جگری اندازد

بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا / باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

مى خوش آن عاشق پر ذوق كه از غايت شوق / دست در گردن رزين كمرى اندازد

سر گرانست هلالى قدح باده بيار / تا شود مست و بپاى تو سرى اندازد

باز عشق آمد كار دل از او مشكل شد / هرچه تدبير خرد بود همه باطل شد
خود ستم عشق بتان كم شود افزون گردد / گفتم آسان شود اين كار ببين مشكل شد
آه هر كس كه بسر منزل عشق تو رسيد / آخر الامر سر ش خاك همان منزل شد
اشك چون راز دلم گفت فتاد از نظرم / با وجوديكه بصد خون جگر حاصل شد
اين سهى سرو كه ميل دل ما جانب اوست / يارب از بهر چه سوى دگران مائل شد
غم نبود آنكه مرا دى بتغافل مى گشت / غم از انست كه امروز چرا غافل شد
شب وصل تو هلالى قدح از دست نداد / مگر از جام لبت بيخود و لا يعقل شد

اهل عشق اند هلالى همه رندان ليكن / زان ميان گوشه اندوه مرا منزل شد

روز هجران تو يارب ز كجا پيش آمد / آنچه روزيست كه بيش من درويش آمد
آن بلائى كه ز انديشه او مى مردم / عاقبت پيش من عاقبت انديش آمد
با قد همچو خدنگ از دل من بيرون آى / كه مرا تير بلا بر جگر ريش آمد
چشم بر هم مزن و هر طرف از ناز ببين / كه بر ايش دلم از بهر تو صد نيش آمد
حال خود را چه سگال دگران سنجيدم / كمترين قدر من از در همه پيش آمد

روز بگذشت هلالى شب هجران برسيد / وه چه روز سيه است اينكه مرا پيش آمد

همه من با رقيبان جفا انديش مى آيد / از آن غوغا كه مى ترسيدم اينك پيش مى آيد
چه چشم است اينكه هرگه جانب من تيز مى بينى / ز مژگان تو بر ريش دلم صد نيش مى آيد

مرا ایمای شیرین ده چه شور انگیز سنجی / که از دو نقش نمک بر سینهای ریش می آید
جمالت را بمیزان نظر هر چند می سنجم / بچشم من رخت از جمله خوبان بیش می آید
مرا این زخمها بر سینه از دست کسی آید / کسی را هر چه پیش آید ز دست خویش می آید
فلک تاج سعادت میدهد ارباب حشمت را / همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید

هلالی تو ز وصل او مکن اندیشه دوری
که این اندیشها از عقل دور اندیش می آید

دلا گر عاشقی همنشین که جانانت برون آید / بر آن در منتظر میباش تا جانت برون آید
اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم / هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید
ز تاب آتش می چون عرق ریزد گل رویت / زلال رحمت از چاه زنخدانت برون آید
چه بینم آفتابی را که از جیب فلک سر زد / خوش آن ماهی که هر صبح از گریبانت برون آید
سوار از خاک میدان تو هم آهسته جولان کن / نمیخواهم که گردی هم ز میدانت برون آید

هلالی خواستی کز ضعف تن افغان کنی اما
تو آن قوت کجا داری که افغانت برون آید

ده که سودای تو آخر سر بشیدائی کشید / قصه عشق نهان ما برسوائی کشید
آخر ای جان روزی از حال دل زارم بپرس / تا بگویم آنچه در شبهای تنهائی کشید
میکشند از داغ سودایت خردمندان شهر / آنچه مجنون بیابان گرد صحرائی کشید
حال ما و فتنهٔ چشم تو میداند که چیست / آنچه که روزی غارت ترکان یغمائی کشید
بندهٔ آن سرو آزادم که بر رخسار گل / خال رعنائی نهاد و خط زیبائی کشید
طاقت هجران ندارد ناز پرورد وصال / داغ و درد عشق را نتوان برعنائی کشید

صبر فرمودن هلالی را مفرمای طبیب
زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبائی کشید

وله

روی براهم دیدن وانگاه نادیدن چه بود / روی گردانیدن و از راه گردیدن چه بود

گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار / پیش من تلخ و در رخ اغیار خندیدن چه بود

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر / ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود

من شنیدانم که این دشنام ترا تقریب چیست / خود بگو آخر که بی تقریب رنجیدن چه بود

دوش در کویت به بیماری فگندم خویش را / تا نگوئیدم که شب تا روز نالیدن چه بود

خانهٔ اغیار را پرسید و من مردم ز رشک / دوستان پرسید ازو کاین خانه پرسیدن چه بود

بی مروتیش هلالی زار کشتی عاقبت
با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود

دوستان امشب دوای جان محزونم کنید / بر سرم افسانه خوانید و افسونم کنید

نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی / میشوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید

لاله گون شد خرقه صد جایم از خوناب اشک / شرح این صورت بشوخ جامه گلگونم کنید

شهسوار من بصحرا رفته و من مانده ام / زین گنه از شهر می خواهم که بیرونم کنید

وصف قدش را بمیزان خرد سنجیده ام / آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پرخونم نه بینید و مپرسید از دلم / حالت دل را قیاس از چشم پرخونم کنید

چون هلالی دوش بر خاک درش جا کرده ام
شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید

عارضت هست بهشتی که عیان ساخته اند / قامتت آب حیاتی که روان ساخته اند

آنچه گلزار جمالست که بر قامت تو / از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته اند

لبت آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا / همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته اند

بر گل روی آن سبزهٔ ترجانی چیست / نقشهای که نهان بود عیان ساخته اند

به گمان دهنت ساخته اند اهل یقین / چون یقین نیست ضرورت بگمان ساخته اند

مکن ای دل هوس گوشهٔ آن چشم که بس / زان بلاها که دران گوشه نهان ساخته اند

گر مرا نام و نشان نیست هلالی چه عجب / عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

جان من بهر تو از جان بدنی ساخته اند / بر وی از رشتهٔ جان پیرهنی ساخته اند

بر گلت سبزهٔ عنبرشکنی ساخته اند / از گل و سبزه عجایب چمنی ساخته اند

تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت / بوالعجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند

الله الله چه توان گفت رخ و زلف ترا / گوئیا از گل و سنبل چمنی ساخته اند

خوش تماشای گل بستان لطافت که ترا / بر گل از غنچهٔ خندان دهنی ساخته اند

سنگ باشم که تو گوئی سخنی هیچ بمن / مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند

بیکنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان / از من این سنگدلان کوهکنی ساخته اند

بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان / که بهر خلوت ازان انجمنی ساخته اند

نگسلد رشتهٔ جان من ازان سر بلند / این چه نخلیست که دارد برگ جان پیوند

آه ازان چشم که چون سوی من افگند نگاه / چاکها در دلم از خنجر مژگان افگند

گر دهم جان بوفایش نپسندد هرگز / آه ازان شوخ جفاپیشهٔ دشوار پسند

گر نه گیرد ز سر لطف و کرم دست مرا / دست کوتاه من و دامن آن سربلند

هستم از چشم تو فارغ بنگاهی گاهی / از تمنای میانت بخیالی خرسند

مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت / شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چه سپند

شب هجر تو هلالی ز خراش دل خویش / چاک زد سینه بنوعی که دل از خود برکند

ولہ

اگر چون تو سروی ز جانی برآید
شود رستخیز و بلائی برآید

خدا را لب خود بدشنام بکشا
که از هر زبانی دعائی برآید

تو سلطان حسنی و عالم گدایت
چنان کن که کار گدائی برآید

چه کم گردد آخر ز جاه جلالت
اگر حاجت بینوائی برآید

مزن تیر جور و حذر کن ز آهی
که از سینهٔ مبتلائی برآید

مرا میکشد انتظار قدومت
چه باشد که آواز پائی برآید

هلالی ازین شب خلاصی ندارد
مگر آفتابی ز جائی برآید

نیست عرق که در رهت از حرکات میچکد
هر قدمی که می نهی آب حیات میچکد

چند بهر سیه دلی بادهٔ صاف میکشی
حیف که آب زندگی در ظلمات میچکد

بسکه لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان
گریهٔ تلخ گر کنم آب نبات میچکد

اشک هلالی از مژه گرد حریم آن حرم
همچو سرشک عارفان در عرفات میچکد

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند
طالب دولت بیدار تو باشد چه کند

شوخی و بیخبر از درد گرفتاری عشق
دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند

ای طبیب دل بیمار مگو بهر خدا
کان جگر خسته که بیمار تو باشد چه کند

گوش بر گفتهٔ احباب توان کرد ولی
هر کرا گوش بگفتار تو باشد چه کند

میکند بی تو هلالی همه شب نالهٔ داد
تا توانی که دلش زار تو باشد چه کند

دل بدرد آمد و این درد بدرمان نرسید
سر درین کار شد و کار بسامان نرسید

آن جفا پیشه که بر ناله من رحم نکرد — کافری بود دلفریبان با دو مسلمان نرسید

کس بر آن شه خوبان غم من عرض — ده که درد دل درویش بسلطان نرسید

ده که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک — بعد از ان پای تو یک روز بمیدان نرسید

تو چه دانی که چه حالست مرا در ره عشق — چون ترا گرد هی از این ره بدامان نرسید

عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم — چکنم دست من ار بگریبان نرسید

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسد — مرد بیچاره و یک روز بانیشان نرسد

دوش با صد عیش بودی هر شب چنین باد — گرچه می خون با حریفان باده خوردی نوش باد

هر که جز کلام تو گوید باد یا رب تلخ کام — هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد

سرکشان را از رکابت باد طوق بندگی — حلقه لعل سمندت چرخ را گوش باد

میگذشتی بالباس ناز و می گفتند خلق — این قبای حسن دائم زیور آن دوش باد

گر گهی شبها در آغوش خودت بینم بخواب — دست من روزی به بیداری در آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت — زین شراب لعل تا روز ابد بیهوش باد

آن کمر بستن و خنجر زدنش را نگرید — طرف دامن بمیان بر زدنش را نگرید

جانب گریه من چون نگرد از سر ناز — خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید

شوخ من مست شد و ساغری زد بسرم — شوخی و مستی و ساغر زدنش را نگرید

چون بآن قامت رعنا کند آهنگ چمن — طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید

منکران آه جهان سوز هلالی بینید — هر دم آتش بجهان در زدنش

کارم از دست شد و دل ز غمت از کار افتاد — فکر دل کن که مرا دست و دل از کار افتاد

٦١

بهتر آنست که چون گل نشوی همدم خار
بیهوده خون دل از دیده و دل ...
تا ابد پشت بدیوار سلامت ننشیند

چند روزی که گل حسن تو بیمار افتاد
که برای این همه از دیده خونبار افتاد
دردمندیکه در آن سایه دیوار افتاد

گر براه محنت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن سرو سفر دیر آمد
گفت سوی تو قاصد بفرستم خبرش
تو مددگار شو ای خضر که آن آب حیات
مردم از شوق هم آغوشی آن سرو دریغ
ای فلک پیک تو خورشید جهانتاب کجاست

شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد
ده که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد
سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد
کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد
کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد

باز تا رفت هلالی من ازین غم مردم
که چرا عمر من خسته بسر دیر آمد

وه که خلقی سخن عاشقی من کردند
سوختم ز آتش این جیب ... جانان
بعد ازین دست من و دامن این سنگدلان

دوست را با من دلخسته دشمن کردند
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند
که بآهنگ جفا سنگ بدامن کردند

برضا کوش هلالی در قسمت مخروش
هر کرا هر چه نصیب است معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد
بیا بیا که ازان رفتگان بیاد آریم
بکن اقامت و بنیاد خانمان مفکن
توانگری که در خیر بر فقیران بست

اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد
که رفته اند و از ایشان کسی نیارد یاد
که دست حادثه خواهد فکندش از بنیاد
دری از عالم بالا بروی او نگشاد

کسی که یافت ز احوال پریشان دل دست — لعلش اگر نشاند غبارش خبر ندارد
مشو ز کار تو چو دل بسته پریشانی — چه غم بخود باش که از باد دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بند خانهٔ عشق
برو غلامی این خاندان مبارک باد

دودی که دوش بر سر کویت بلند بود — عاقل مشو که آه من دردمند بود
از ناله‌ها ز خیل شهیدان خود بپرس — آن خیل بیشمار که دانی که چند بود
گفتم بطرهٔ تو دل در شستم از غمش — آری علاج عاشق دیوانه بند بود
یک ذره مانده بود ز من در شب فراق — آن ذره هم بر آتش هجران سپند بود

جان با سگان دوست هلالی سپرده است
این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد — دیوانگی این دل دیوانه فزون شد
شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید — از عارض تو بلبله گل غرقه خون شد
خون شد دل من وه که ز فرقت دلبر — زان سرو روان دیدهٔ خونبار برون شد
آنجا که صبا را گذری نیست که گوید — احوال دل این خسته هلالی که چون شد

هر چند قد راست هلالی چو الف بود
از بار غم دوست بیکبار چو نون شد

دلم رفت و جانان حزین هم نماند — ز عمر اندکی هست و این هم نماند
سرم خاک آن در شد و زود باشد — که گر دوش برد سر زمین هم نماند
نشسته بخون مردم چشم دایم — که در خانه مردم نشین هم نماند
چه هر دم بناز انگشت چین در ابرو — منازای بت چین که چین هم نماند
هلالی اگر نیست چون حال او دل — مخور غم که آخر چنین هم نماند

ردیف الذال

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ / جای آن هست اگر شعله زند در کاغذ
چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من / اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ
همچو لعل تو خواهیم که در زر گیریم / کاش بسازند دگر از ورق زر کاغذ
خط مشکین ورق روی ترا زیبد و بس / قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ
شرح بی‌مهری آن ماه بپایان نرسید / فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ
مردم از غم که چرا نامه نوشتی برقیب / نشدی کاش درین شهر میسر کاغذ
تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت / گشت چون چشمهٔ خورشید منور کاغذ

ردیف الرای

خرم است گر ز داغ تو می‌سوزدم جگر / داری هزار سوخته چون من یکی دگر
یارب چه حکم شد ز لوای پادشاه حسن / گر سوی ما ز گوشهٔ چشمی کنی نظر
در کوی تو سرآمد اهل وفا منم / از چشم التفات وفای مرا نگر
تا کی در آرزوی تو گردم که بگذری / تا کی ترا چو عمر توان دید در گذر
جان میکنم فدات ز پا بی‌خبر مشو / خواهم که میرم از غم او تا شود گذر

در گوشهٔ غم است هلالی ز بعد ناز
گاهی ز چشم لطف باین گوشه هم نگر

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوبتر / شیوهٔ حسن و جمالت هر یک از هم خوبتر
آدمی گر یوسف مصر است مانند تو نیست / ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر
رنگت از می تابشی دارد که از گل خوبتر / وان عرق بر صفحهٔ رویت ز شبنم خوبتر
خوبتر شد روی گلگونت بدور خط سبز / زان می خوبست با یاران همدم خوبتر
لعل لب بوسد هلالی خاک کوی زانکه هست / خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوبتر

۶۳ [illegible] یوسف علیه السلام ... از فرزندان آدم ... علیه السلام ... حسن و جمال ... یوسف علیه السلام ... [illegible]

[illegible]

ولہ

ای قامتت ز سرو سهی سرفرازتر   لعلت ز مهر صبح کنم دل نوازتر
از بهر آنکه با تو شبی آورم به روز   خواهم شبی ز روز قیامت درازتر
جانم ز تاب هجر بود یک نفس گداخت   هرگز شبی نبود ازین جان گدازتر
من در رهت نهاده نیازی ز سر نیاز   تو هر دم از نیاز چنین بی نیازتر

دردا که باز کار هلالی ز دست رفت
کارش ز بهانه‌ای ز همه کارسازتر

جامه گلگون روی آتشناک از گل پاکتر   جامه آتشناک در دامن جامه تشناک‌تر
تا چو گل نازک تنش را دیدم از جیب قبا   سینه من چاک شد چون سینه من چاک‌تر
حیف باشد آنکه دوزم دیده بر دامان او   زانکه باشد دامنش از دیده من پاک‌تر
التماس قتل خود کردم بدان خاستی   الله الله بر نخیزد سرو ازین چالاک‌تر
صد مسلمان از تو در فریاد و باکیش هیچ نیست   انچه بی باکیست آن از کافران بی‌باک‌تر

گفته از بهر پا بوسم هلالی خاک شو
من خود اول خاک گشتم اکنون خاک‌تر

هر روز در کویش روم پیدا کنم بار دگر   او را بهانه سازم و آنجا روم بار دگر
کارم همین عشق است و من حیران کار خویشتن   ای کاش بودی هم مرا جز عاشقی کار دگر
من کیستم تا خوش زیم در سایه دیوار او   بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر
بیرون مرو جانان من دستار تقصان مکن   نگار مرو از هر طرف صد عاشق زار دگر
در ره عشق مژگان صنم صحرا نوردیها کنم   دارم بپا خاری عجب با پای دل خاره دگر
گردا روزی مشتری ازین بازار یوسف   دارو متاع حسن تو امروز بازار دگر
غیر از هلالی ماه من داری وفاداران بسی   اما نداری همچو او یار وفادار دگر

[illegible]

ولہ

تا ز خط عنبرین حسن تو شد بیشتر / عاشق روی توام بیشتر از بیشتر

ای بتو میل دلم هر نفسی بیشتر / خوبی تو هر زمان بیشتر از بیشتر

پرسش اگر میکنی عاشق درویش را / از همه عاشق ترم وز همه درویش تر

با غم ایوب نیست درد مرا نسبتی / صبرم از او کمترست دردم از او بیشتر

عشق تو اندیشه را سوخت که سودا کنیم / در ره کس از ما نبود عاقبت اندیش تر

کیش بتان کافریست مذهب ایشان منم / وان بت کیش من از همه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز / سینه او ریش بود اے که شد ریش تر

عاشق دیده کرد رخت چشم افکنم سوی دگر / خوش نمی آید بجز روی توام روی دگر

تازه گلهای چمن هر رنگ خوشبو نیند لیک / گلرخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر

کشتنم آمد خوی آن بیرحم از بیم باک نیست / باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر

زینت آن روی نیکو خال لب خط گو مباش / حسن او را در نمی باید سر موی دگر

روز محشر کز جفای نیکوان نالند خلق / کی بدامانش رسد گر در سر کوی دگر

هر کرا خاک سر کوی تو دامنگیر شد / کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر

دیدی چها آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی / رفت آرام و قرارش هر یکی سوی دگر

وه که بازم فلک انداخت بغوغای دگر / من بجای دگر افتادم و دل جای دگر

یکدو روزی دگر از لطف ببالین من آی / که من امروز دگر دارم و فردای دگر

غالبا تلخی جان کندن من خواست طبیب / که بجز صبر نفرمود مداوای دگر

پا نهم پیش که نزدیک تو آیم لیکن / از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آن کرد بیکبار تماشای رخت	که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر
اگر انیست پریشانی ذرات وجود	کاش هر ذره شود خاک بصحرای دگر

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
دیده چون زلف ترا فتاد بسودای دگر

جان خواهیم از خدا نه یکی بلکه صد هزار	تا صد هزار بار بمیرم برای یار
من زارم و تو از دلا یک نفس جدا	تا هر دو در فراق بنالیم زار زار
از بسکه ریخت گریهٔ خون در کنار من	پر شد ازین کنار جهان تا بآن کنار
در روزگار هجر تو روزم سیاه شد	بر روز من ببین که چها کرد روزگار
چون دل اسیر تست ز کوی خودش مران	دلداری کن و دل ما را نگاه دار
کام من از دهان تو یک حرف بیش نیست	بهر خدا ز لب بکشا کام من برآر
چون خاک شد هلالی مسکین براه تو	زکش بجز رفت و شد آن گرد هم غبار

ردیف الزای

برخیز طبیبا که دل آزرده ام امروز	بگذر ز مرا کز غم دل مرده ام امروز
ای قبلهٔ مقصود ز من روی مگردان	کز سرو و جهان رو بتو آورده ام امروز
چون برگ خزان چهرهٔ من زرد شد از غم	کو آن گل سیراب که پژمرده ام امروز
امروز ترا چون فلک آزرده بافغان	من نیز فغان را بفلک برده ام امروز

بگذار هلالی که بصد درد بنالم
کز دست فلک تیر جفا خورده ام امروز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز	وه چه عمرست اینکه حال ما بحیرانی هنوز
یک نظر دیدیم دیدارت دران عمری گذشت	دیده ها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
چیست چندین التفات آشکارا با رقیب	جانب ما یک نظر ناکرده پنهانی هنوز

بضعف طالع نشستم بروی دل سوی تبان … کافری صد بار بجز زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روز یکی هلالی هرکه قربان کرده بود
میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

ازان چه سود که از روز شد جهان فیروز … کرا نه نور روز و شب ما سیاهست هنوز

اگر بقصد دلم دست سوی تیغ برسد … بپای خویشتن آید چو مرغ دست آموز

از ذوق شکر خندهٔ تو پر خون شد … کجاست غمزهٔ خونریز ناوک دلدوز

چو من بشکر غم صد سپر انگیزم … دلی چه سود که بختم نمی شود فیروز

اگرچه گفتنش است سبب عاشقان می ساز
سخن بگفت هلالی بداغ ما سیوز

قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز … بیا و سایه فکن بر سرم چو عمر دراز

ز گریه بی تو مرا بسته بود راه نظر … تو آمدی و نظر میکنم بروی تو باز

چراغ عشرت من مرده بر تو ظاهر نیست … بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز

ز آسمان و زمین نار غیم در ره عشق … درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

برو ای زاهد هلالی ز روی ناز مبین
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

یا مرغ زرد آمدم سوی درت ای مه ناز … چینی آمد روم [illegible] درگهت روی نیاز

دولت حسن جوانی بکید و [illegible] … در نیاز من نگه چند بین [illegible] غمزهٔ ناز

عمر بگذشت و شب تاریک هجر آخر نشد … یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز

تاب بیماری ندارم همچو زرین [illegible] … یا نسیم روح پرور یا سموم جانگداز

مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر
[illegible] نازنین از مردمان پاکباز

٦٧

ولە

یار من دە کە مرا یار ندانند هرگز — قدر یاران وفادار ندانند هرگز

خوش طبیبی ست مسیحا دم و پان بجز او — چارۀ عاشق بیمار ندانند هرگز

دردمندی کە چون من تلخی هجران چشیدە — لذت شربت دیدار ندانند هرگز

تا کجا قدر تو دانیم کە یک موی ترا — هیچ کس قیمت و مقدار ندانند هرگز

عارضت هست کسی کی طرف گل بیند — گر [illegible] کس گل از خار ندانند هرگز

درد خود با تو چگوییم کە دل نازک تو — حال دلهای گرفتار ندانند هرگز

از هلالی مطلب هوش کە آن مست و خراب — شیوهٔ مردم هشیار ندانند هرگز

بردە نرگس رعنای تو با این چشم سیە ناز — ناز را چشم سیە باید و مژگان دراز

از گل و لالە چە حاصل من آن مست کە — همە شوخی دگر شد همە حسن و همە ناز

آتشین روی من آرایش زلف است امشب — همە ای شمع تو در گوشە خجلت بگداز

ای خوش آندم کە تو از ناز بسوی من آیی — خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز

ای کە چشمان منی ساغر و مطلوب مطلب — هم با این خون دل و نالۀ جانسوز بساز

تو گل روی زمینی و مە اوج فلک — همە حیران جمالت ز نشیب و ز فراز

ای شە حسن با حوال هلالی نظری — کە منم بندۀ مسکین تو شە بندە نواز

ردیف السین

عید شد هر گوشە خلقی ماە نو دارد هوس — گوشۀ ابرو نمودی ماە ما نیست و بس

میروی خندان و میگویی مبارک باد عید — همچو عید با مبارک نیست عید هیچ کس

در غمت گر جان سپارم دم بدم [illegible] — [illegible] آسمان بر نمی آید نفس

یار رفت ای دل چە سود از نالۀ شبگیر تو — صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس

ناله میکردم سگ کویش بفریادم رسید — من سگ کوی کز آنجا آمد این فریاد رس
پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب — همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
بر سر کوی تو گو هرگز مباش این خار و خس

کار من از جمله عالم همین عشق است و بس — عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس
پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق — من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس
در جهان چیزیکه دارم از سواد عشق او — یکدل و چندین تمنا یک سر و چندین هوس
دست امیدم ز دامان وصالش کوته است — آه جایی عاشقم کانجا ندارم دسترس
آرزو دارم که پیشت جان دهم بهر خدا — یکنفس بنشین که باقی نیست عمر از یکنفس
اینچنین برقی که از نعل سمندت می جهد — میبرد راه تو خواهم سوختن چون خار و خس

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس — رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس
سالها عهد وفا بست ولی آخر کار — عهد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس
آنکه چون روز شب عیشم از او روشن بود — رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس
آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل — قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس
گفتم این دل بکمند سر زلفش نرود — عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس
آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم — ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس
مدتی داشت هلالی بتبان عشرت و وصل — عزتی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

ردیف الشین

زاهد بکنج صومعه می نوش و مست باش — یعنی که دوزخی شدی آتش پرست باش

ای سرو اعتدال قدش نیست چون ترا / خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش
در خون نشسته ایم بخونریز بر مخیز / بنشین دمی و همدم اهل نشست باش
ای دل سری ز عالم آزادگی برآر / یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

مکشا زبان طعنه هلالی بعیب کس
مارا چه کار گو دگری هرچه هست باش

آه ازان شوخ که تا مرد نشد خاک درش / بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش
ایکه از عاشق خود دیر خبری پرسی / زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش
آه سرد از دل پر درد کشیدم سحری / غافلان نام نهادند نسیم سحرش
منکر رشک آیدم از خاک سیه بر لب او / چون ببینم که نشیند مگسی بر شکرش
همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش / زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش
زاهد از عشق بتان خجلت مرا توبه دهد / مدعی بین که خدا عقل ندادست بسرش
گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخورید / بگذارید که میخواهم ازین زارترش

منتظر چشم هلالی وطنش یاد که هست
میل هم صحبتی مردم صاحب نظرش

درد مندم گر مرا درمان نباشد گو مباش / درد مندان ترا گر جان نباشد گو مباش
گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر / در گدائی بر در سلطان نباشد گو مباش
چند روزی با جلالت عشق پنهان داشتم / بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش
عاشق دیوانه ام سامان کار از من مجو / عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش
در بتان دل بسته ام دیگر مرا با دین چکار / بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت رفت
اینچنین خاری دران بستان نباشد گو مباش

ولہ

روزی که بر لب آید در آرزوی لبش / جان را باو سپارم تن را بخاک کویش

چون از وصال آن گل دیدم که نیست رنگی / آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش

خورشید روی او را نسبت بماه کردم / زین کار نامناسب شرمنده ام ز رویش

مسکین دل از ملامت آواره جهان شد / ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش

دهقان ز جوی تا کم سیراب باغ عمرت یارب / از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جستجوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم که گر نیابم شاد است جستجویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک تنش / همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش

در هوایش گرد رود ذرات خاک من بباد / از هواداری در آیم ذره وار از روزنش

آن پری رو را چه لایق کلبه تاریک دل / مردم چشمست بنشانم بچشم روشنش

گر شبی لطف تنش در پیرهن ظاهر شود / از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش

از لطافت دم مزن ای گل با آن نازک بدن / زانکه گر دم میزنی آزرده میگردد تنش

تا نگردون غرق خونم دیده بر راه امید / گر بخونریزی نیاید خون من بر گردنش

خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار
تا لگدکوب جفا گردد چو نعل توسنش

ای شاه حسن جور مکن بر گدائی خویش / ما بنده توایم بترس از خدای خویش

خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش / هجر از برای غیر و وصال از برای خویش

قدر جفای تست فزون از وفای ما / پیش جفای تو خجلم از وفای خویش

گم شد دلم بآه و فغان دیگرش مجو / پیدا مساز دردسری از برای خویش

ایمن گدای کوی تو گر نیست حرمتی / باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

گر دل ز کوی دوست نیامد عجب مدار | جا منت است که آید بجای خویش
صد بار آشنا شده من بسوز | بیگانه وار میگذری ز آشنای خویش
زاهد برد که هست مرا با بتان شهر | آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش
حیف است بر جفا که با غیار میکنی | بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر مکش از خاکپای خویش

کار من فریاد و افغان دور از یار خویش | مردمان در کار من حیران من در کار خویش
ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی | گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش
گر نکو بیتی بیش ازین عشاق مسکین میسوز | دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش
چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را | رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا است سری
میگذارد همچو شمع از آه آتش بار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش | راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
کعبه با کوی تست از کوی خود مارا مران | قبله با روی تست از ما مگردان روی خویش
سربالین فراغت هر کسی شب تا بروز | با غمهای تو سر بر سر زانوی خویش
شب شب چه بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل | من بپهلوی تو در غلطیم تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین
بیجهت می نالد از ماه هلال ابروی خویش

زبان آن ندیم ز تنگی دهنش | امید نیست که بینیم بکام خویشتنش
چه نازکیست تعالی الله آن سهی قد را | که از گل و سمن آزرده میشود بدنش
هزار تازه گل از بوستان رسیده ولی | بگل زردی لطافت نمیرسد تنش

سبزه که جامه جان را قبا کنند از شوق	هزار یوسف مصری بجوی پیرهنش
مبارک است از این سبزه که تازه دمید	بدامن سمن و برکنار یاسمنش
خرد و سان بسنگ کوهی یار اگر برسید	بجنبی بر سانید از زبان منش
هلالی از لب جانان عجب سخنی گفت	که تازه شد همه جانها لذت سخنش

ردیف الصاد

مردم و خود را ز غمها جهان کردم خلاص	عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص
در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر	خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص
خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا	کز دو عالم خویش را دیک زمان کردم خلاص
بر سر بازار رمزی گفتم از سودای عشق	مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای که جانم نشد از غم جانان خلاص	کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص
جمله اسیر تواند وه چه عجب کافری	کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص
بسته قید توام رستن با مشکل است	هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص
عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت	شکر که یکبارگی گشت ز حرمان خلاص
کاش بساحل کشد رخت من از موج غم	آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص
جام تو ای می فروش پی می رحمت مباد	زانکه بدور توام از غم دوران خلاص
مرد هلالی و هست عاشق خوبان هنوز	وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

ردیف الضاد

عاشقانرا نه گل و باغ و بهار است غرض	همه سهل است همین صحبت یار است غرض
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان	ورنه از گوشه میخانه چه کار است غرض

جان من بحجب این تند و بد خوی چیست	گر نه آزار دل عاشق زارست غرض
آفت دیدهٔ مردم زغبارست ولی	دیده را از سر کوی تو غبارست غرض
هوس دیدن گل نیست هلالی مارا	زین چمن جلوهٔ آن لاله عذارست غرض

ردیف الطاء

گر من زشوق خویش نویسم بیار خط	یکحرف از آن ادا نشود در هزار خط
خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد	هرگز بران ورق نفشاند غبار خط
مارا بد در حسن تو با لو خطان چه کار	تا روی ساده هست نیاید بکار خط
خط گو مباش گرد رخت وه چه حاجت است	مجموعهٔ جمال ترا بر کنار خط
از خط روزگار مکش سر که عاقبت	بر دفتر حیات کشد روزگار خط
زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود	در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
قاصد بغیر چند برسد خط یار را	یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ردیف الظاء

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ	دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ
چون ندارد وعدهٔ وصل تو امکان وفا	غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ
چشم من گر نابیناست چون بیند رخت	از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ
درد بیدمان خوبان چون نمیگیرد قرار	دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ
آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار	از غبار انگیختن یارب سواران را چه حظ
سید بد خاک رهش خاصیت آب حیات	ورنه زین گردن لیست خاکساران را چه حظ
یارب از قتل هلالی چیست مقصود بتان	از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه حظ

ردیف العین

ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع	خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم چو شمع — شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع
تاب هنگامهٔ اغیار نداریم که ما — کشته و سوختهٔ خلوت یاریم چو شمع
نیست چون آتش ما بر همه عالم روشن — سوز خود را ز زبان سر چه برآریم چو شمع
ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری — تا همه خنده‌کنان جان بسپاریم چو شمع
ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب — چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع
سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر — ما جگرسوختهٔ این شب تاریم چو شمع

ردیف الغین

مهوشان در نظر کج‌نظرانند دریغ — انجمن انجمن بی‌بصرانند دریغ
از گرفتاری احباب ندارند خبر — خوبرویان جهان بی‌خبرانند دریغ
گلعذاران که نمودند رخ از پردهٔ نقاب — چون صبا همنفس پرده‌درانند دریغ
چشم ما پر در و لعل است ولی سیمبران — چشم بر لعل و در پرگهرانند دریغ
ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر — لیک این طایفه یار دگرانند دریغ
همه عمر از صف عشاق روان میگذری — عاشقان عمر چنین میگذرانند دریغ
تازه شد داغ هلالی ز غم لاله‌رخان — همه داغ دل خونین جگرانند دریغ

ردیف الفاء

خوبان اگرچه هر طرفی میکشند صف — تو در میان جان منی جمله بر طرف
حالا بپای بوس خیالت مشرفیم — گر دولت وصال تو یابم زهی شرف
در دور از تو نوبهار جوانی بباد رفت — عمر چنان عزیز برانشد چنین تلف
چشمت مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت — ده چون کنم که تیر بلا را شدم هدف
از دیده طفل اشک جدا شد دریغ ازو — آه آن در یتیم کجا رفت ازین صدف
ره میزنند عمر بیاره آهنگ می کنند — با ما ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

کوته مبادا دست هلالی ز دامنت ❊ کس دامن وصال ترا چون دهد ز کف

ردیف القاف

ده که رفت آن شوخ و برپا کرد بیداد فراق ❊ از فراق او بفریاد آمدیم فریاد از فراق

یار با اغیار و محروم کی باشد روا ❊ دشمنان شاد از وصال و دوست ناشاد از فراق

در فراقت عالمی از هر مشکلی مشکل تر است ❊ هیچ کس اینچنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکه روز من را سیه کرد از فراقت همچو شب ❊ روز او چون روزگار من سیه باد از فراق

در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم ❊ ده که می آید خزان و میدهد باد از فراق

داد و فریاد هلالی گفته از دست کیست ❊ این تغافل چیست فریاد از تو و داد از فراق

ردیف الکاف

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک ❊ سینه ام چاک است زان چاک گریبانم چه باک

میکشی تیر غیر تیغ و میکشی از غیر تم ❊ از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک

نیست جان را با تن پاک تو اصلا نسبتی ❊ این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک

خاک آدم را از آن گل کرد استاد ازل ❊ تا چنین نازک نهالی بر دمد زان آب و خاک

ایکه از ما فارغی گویا نمیدانی که ما ❊ دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک

می پرستان از می هر دم خیالی دیگرست ❊ آب حیوان ریخته گویا بغبار درد ناک

گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود ❊ باز در کوی خرابات مست و جامه چاک

ردیف اللام

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل ❊ آیا که میکشم دو سه روزی برو ی گل

گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد ❊ کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل

این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم ❊ بس دلکش است گشت گلستان و بوی گل

خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ ❊ من سوی او نظر فگنم او بسوی گل

دیده آن دو رخ هلالی و آسوده دل نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی گل

ای سرو چمن حسن و گل باغ جمال … جلوهٔ حسن جمالت همه در حد کمال
با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم … آفتابی تو یارب نرسد هیچ زوال
کاتبان قلم صنع که مشکین رقم اند … صفحهٔ روی تو آراسته اند از خط و خال
با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد … لیکن آنجا که توئی باد صبا را چه مجال
بی تو هر شب منم و گوشهٔ تنهائی خویش … پای در دامن غم سر بگریبان هلال
وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی … که فراق تو مبدل شده باشد بوصال
روی در روی تو آرم همه وقت از همه سو … چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان … هر جوابی که دهی باز دهم آیم بسوال

گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیالست محال

نه رفیقی که بود در پی غمخواری دل … نه طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل
دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست … یارب آزاد نگردد ز گرفتاری دل
طاقت زاری دل نیست دگر بهر خدا … گوش کن گوش فراموش مکن زاری دل
چند خواهی دگران را بشراب و بکباب … حال خونخواری من بین و جگرخواری دل
جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد … که در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل
دل براه غمت افتاد خدارا مددی … که درین راه ثوابست مددگاری دل
در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم … آید از تربت من بوی وفاداری دل

با دل زار هلالی نکند غیر جفا
آه تا چند توان کرد گرفتاری دل

وله

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل — با محرم بیغم نتوان گفت غم دل

جا کن بدل و دیده که غیر از تو نشاید — سلطان سراپرده چشم و حرم دل

ای صبر کجائی که ز حد میگذرد آه — بر دل ستم آن ... ستم دل

پای طلبم افگار شد از خار ره عشق — ای کاش درین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو رسوای جهان ست هلالی — گاه از غم بسیار گه از صبر کم دل

ردیف المیم

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم — لیک از خوبی تو ... ندانم چون کنم

چند دارم در فراقش حالت تیغ روان — کاشکی یکبارگی جان را ز تن بیرون کنم

من با این دل بس غمی آیم ندانم چاره چیست — تا بچند افسانه گویم تا بکی افسون کنم

گر بدامان فلک ریزم هلالی اشک خود — رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم — از خود گله دارم و ز یار ندارم

شادم که غم یار ز خود بیخبرم کرد — باری خبر از طعنه اغیار ندارم

گفتم چو بپایان غم خود با تو کنم شرح — اما چکنم طاقت گفتار ندارم

لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار — من خود گله اندک و بسیار ندارم

گو خلق بدانند که من رندم و رسوا — از رندی و بدنامی خود عار ندارم

بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق — کس با من و من هم بکسی کار ندارم

حال من دلخسته خراب ست هلالی — آزرده دلی دارم و غمخوار ندارم

تا کی بدرت آیم و دیدار نه بینم — صد بار ترا جویم و یکبار نه بینم

گویا حرم کوی تو کعبه است و در آنجا
هر چند روم جز در و دیوار نه بینم

دانی که گه ناز نگه عیش کدام است
جایی که ترا بینم و اغیار نه بینم

یارب چه شود گر من بیدل همه عمر
یکبار ترا بر سر بازار نه بینم

امروز درین شهر دلی نیست که او را
در دام بلای تو گرفتار نه بینم

از میر رود و جمع رقیبان ز قفایش
تا شیوهٔ آن قامت و رفتار نه بینم

خورشید لطافت رخ یار است هلالی
آن روز مباد که رخ یار نه بینم

جلوه های قد دلجوی ترا بنده شوم
نازکیهای گل روی ترا بنده شوم

بنده را با سر هر موی تو مهر دگر است
بر سرت گردم و هر موی ترا بنده شوم

غیر ازین چاره ندارم چو دخل کویت
که غلامان سر کوی ترا بنده شوم

کمترین بندهٔ هندوی ترا بنده بسی است
بندهٔ بندهٔ هندوی ترا بنده شوم

تو اگر بنده نوازی و وفا خوی کنی
من هم از روی وفا خوی ترا بنده شوم

مدتی شد چو گدایان به دعا خواستم
که گدایان دعاگوی ترا بنده شوم

ماه عیدست هلال خم ابروی کجاست
همچو هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

گرام صبح سعادت بود مبارک از نیم
که در برابرت آیم صباح روی تو بینم

زهی مراد که عاشق هلاک روی تو گردد
مراد من همه اینست من هلاک ببینم

کسی که سر ننهم بر زمین به پیش سگانت
چنان خوشم که اگر پادشاه روی زمینم

رواج صبا تو کجا آمدی که از سر آن کو
نشان پای سگی میرسد به نقش جبینم

اگر طبیب نهد گوش بر شکاف دل من
هنوز بشنود از ضعف نالهای حزینم

کرم نمودی و گفتی گدای ماست
بلی تو شاه تبائی و من گدای کمینم

[illegible]

ولہ

ای سگ آن سر کو ما و تو یاران همیم — خاک باشیم هر جا که روی در قدمیم
یار ما نیست ستمگار و جفا پیشه ولی — ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم
هیچکس نیست که او را بجهان نیست غمی — ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم
بیش و کم هر چه بما میرسد از غیب نکوست — تو مپندار که ما در طلب بیش و کمیم
آمدیم از عدم از ما اگرت هست ملال — باز ما را بگر ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را
حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک درت گردم — دگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم
کشی خنجر که بسازم بدست خویش قربانت — چه لطفست اینکه من قربان دست خنجرت گردم
تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان — گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم
بسان مرغ دل چون در پرواز آید مرغ جان من — چو مرغان حرم برگرد قصر و منظرت گردم
مگس وارم بتلخی چند رانی سوی خویشم خوان — اگر بر گرد لب شیرین همچو شکرت گردم

هلالی را بهشیاری چه حاجت حسن ای ساقی
مگردان ساغری تا پاک ساغرت گردم

اگر خوانی درونم بندهٔ این خاندان باشم — دگر رانی برونم چون سگان بر آستان باشم
ندانم بندهٔ روی تو باشم یا سگ کویت — بهر نوعی که میخواهی بگو تا آنچنان باشم
چه سگ باشم که آیم استخوانی خواهم از کویت — ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم
چو از شوق تو یکشب خواب در چشمم نمی آید — اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم
غم هجر تو دارم یکزمان از وصل شادم کن — چه باشد غم بر آید من زمانی شادمان باشم
قبای حسن پوشیدی سمند ناز زین کردی — بنه پا در رکاب ای عمر تا من در عنان باشم

[illegible]

مرا گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر
من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

خود را نشان ناوک بدخوی خود کنم
رو پیش بدین بهانه مگر سوی خود کنم

بر موی من هزار زبان باد در غم عشق
تا من حکایت از غم گیسوی خود کنم

تا در حرم کوی تو پهلو نهاده ام
هر دم هزار عیش ز پهلوی خود کنم

شبها که سرگران شوم از ساغر فراق
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم

آیینه دار خاک شدم از غبار غم
باشد که روی او طرف روی خود کنم

ای منفعل ز وصف غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز ماه سخنگوی خود کنم

بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
ز پند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

دلا صبری کن و هر دم مرو زنبیان کوی او
گزین بی طاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم

شدم دیوانه و طفلان کشندم دامن از هر سو
گریبانم ز دست عاشقی چاکست و دامن هم

چه گویم درد خود با کوه کن دردی که من دارم
نه تا بیند کنش دارم نه یارای شنیدن هم

از آن غیرت که ناگه سایه او بر زمین افتد
نمیخواهم که شب مهتاب باشد در در و روزن هم

شکستی در دلم خاری و میگویی برون آرم
بدین تقریب میخواهی که باید زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
که ابرویت کمان دارست و چشمت ناوک افگن هم

ایکه از خوبان مراد ما تویی مقصود هم
چون تویی هرگز نبودست و نخواهد بود هم

تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق
از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم

سوز خود را چون نهان دارم که از رخسار زرد
در دل افتاد آتش و از جان بر آمد دود هم

بسکه بخت تیره ام سرگشته دارد چون فلک
از فلک ناشادم و از بخت ناخشنود هم

۸۱

گر در عشرت بر دیم گل نخواهد کرد عشق　　چشم من گریان چرا شد چهره گرد آلودهم
آخر ای آرام جان شمار رحمی فرما که من　　سینهٔ مجروح دارم جان غم فرسوده هم

چون دل زار هلالی جستیم فغان گزیده
چنگ بر درد دلش در ناله آمد عود هم

یارب غم بی رحمی جانان بکه گوییم　　جان از غم او سوخت غم جان بکه گوییم
بی یار ده غمخوار نه کس محرم اسرار　　رنجوری محرومی و حرمان بکه گوییم
آشفته شد از قصهٔ من خاطر جمعی　　دیگر چه کنم حال پریشان بکه گوییم
گویند طبیبان که بگو درد خود اما　　دردی که گذشتست ز درمان بکه گوییم
دردی که مرا ساخته رسوا همه دانند　　داغی که مرا ساخته پنهان بکه گوییم
اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به　　این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گوییم
خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند　　من بیکس افسانهٔ هجران بکه گوییم

دور طرب افسوس که بگذشت هلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گوییم

چنان از پا فگندم امروز آن قد و قامت هم　　که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم
رقیبان را از آن لب آب حضرت دم عیسی　　مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم
اگر من میرم از سنگ ملامت بر سر کویش　　سگان کوی او رانند میخواهم سلامت هم
جدا زان سیمبر دان آرزو میبرم ای هجران　　ربودی نقد جان من کرم کردی کرامت هم
بلای عشق داند و غریبی چه حالست این　　که نی رای سفر دارم نه یارای اقامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

چه حالست اینکه هر گه در جمالت یک نظر بینم　　شوم بیهوش و نتوانم که یکبارت دگر بینم

۸۰۲

ز هجرت تیره تر شد روزم از شب نیک می‌خواهم
که هر روزی ترا از روز دیگر خوبتر بینم

تو مست باده نازی و جان من نمیدانی
نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

بکویت آیم و رویت نبینم وه چه حالست این
که تا کی بهر دیدار آیم و دیوار می‌بینم

چنین کز محنت و خواری فتادم سرنگونسار
بنای عمر خود را هر دم زیر و زبر بینم

فغان کز گردش گردون نبینم گر زمان مه را
دگر بینم لبش را عمری چو عمرش در گذر بینم

شب غم دیده بستم تا نه بینم بی تو عالم را
چه باشد گر کشایم چشم و این شب را سحر بینم

هلالی گر به بینم آسمان را زیر پای خود
چنان خود که خاک آستانش بر زبر بینم

مگو افسانهٔ مجنون چو من در انجمن باشم
ازو باری چرا گوید کسی جایی که من باشم

کسی افسانهٔ دردم مرا جز من نمیداند
ازان دایم من دیوانه با خود در سخن باشم

برو زاهد که من کاری ندارم غیر خون دل
مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا از آن سرو قد گر جانب بستان روم هر روز
بیاد قد او در سایهٔ سرو چمن باشم

چه سان پنهان کنم رازی که از صد پیرهن پیداست
مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مرا جان کوه اندوه است من جان می‌کنم از آن
ترا چون لعل شیرین است من هم کوهکن باشم

هلالی یار نمی‌پرسد مرا یاری و غمخواری
من مسکین غریبم گرچه دایم در وطن باشم

بیار بی وفا عمری وفا کردم ندانستم
بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نینداز
بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دارد یار من آیین دلجویی
معاذالله غلط کردم خطا کردم ندانستم

بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گر نیم آن سر زلفت و کشیدم صد گرفتار
بنسبت خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

هلالی پیش آن سر شرمسارترین شکایت‌ها
درین معنی بغایت ما خطا کردم ندانستم

دل پیِ آن دلبر شیرین شمائل میروم
میروم نزدیک آن قصاب گو خونم بریز
گر زند تیغ از سر کویش نخواهم رفت لیک
چون نگوئی اد ... دم تر هم رقیبان پیش
ایکه میگوئی برو تحصیل درس عشق کن
وادیِ درد و بلا در عشق هر یک منزل است
میروم سویش باستقبال و خوشحالم کزان

دل بی او رفت من هم از پی دل میروم
من هلاک قتل خویشم سوی قاتل میروم
چند گاهی همچو مرغ نیم بسمل میروم
زانکه من از گریهٔ خود پای در گل میروم
میروم اما پی تحصیل حاصل میروم
کرده ام عزم سفر منزل بمنزل میروم
میرسد اقبال و من هم در مقابل میروم

... عشق ای هلالی از من آگاهی مجو
زانکه من این راه را بسیار غافل میروم

آنکه از درد دل خود نیمجان است منم
آنکه در حسن کنون شهرهٔ شهر است توئی
آنکه هر روز دل از مهر بتان برگیرد
آنکه در صومعه چل سال بشب آورد بروز
در غمت گرچه بیکبار پریشان شد دل
عشقبازان همه با نام و نشانند ولی

وانکه از زندگی خویش بجان است منم
وانکه در عشق تو رسوای جهان است منم
چون شود در دو ز دگر باز همان است منم
وین زمان معتکف دیر مغان است منم
آنکه صد بار پریشان تر از آن است منم
آنکه در عشق تو بی نام و نشان است منم

عاقبت همچو هلالی شده‌ام افسانه مرا
آنکه هر جا سخنش ورد زبان است منم

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو اندازم
ز بیم غیر نتوانم نظر سوی تو اندازم

پس از چندی که تا گر دولت وصل اتفاق افتد / چه باشد گر توانم دیده بر روی تواندازم
نه بینیم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز / اگر روزی نظر بر طاق ابروی تواندازم
تو می آیی و من از شوق میخواهم که هر ساعت / سر خود را بپای سرو دلجوی تواندازم
رقیب سنگدل زین سان که جا کرده به پهلویت / من بیدل چسان خود را به پهلوی تواندازم
دل کز دست من شد آه گر روزی بدست آید / کبابش سازم و پیش سگ کوی تواندازم
هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی / اجازت ده که بارش در خم موی تواندازم

۸۵
هر شب بسر کوی تو از پای در افتم / وز شوق تو آیی ز غم و بیخبر افتم
گر بار غم این ست که من میکشم از تو / بالله اگر کوه شوم از کمر افتم
خواهم بزنی تیر و به تیغ بنوازی / تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم
من باز برآیم که بجوی سر زلفت / برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم
ای شیخ بمحراب مرا سجده مفرمای / بگذار خدا را که بر آن خاک در افتم
گمراهی من بین که درین مرحله هر روز / از وادی مقصود بجای دگر افتم
سیلاب سرشک از مژه بگشای هلالی / مپسند که آغشته بخون جگر افتم

بصد امید هر دم گرد آن دیوار و در گردم / بسی امید دارم آه گر نومید بر گردم
چه حسن ست اینکه از یک دیدنت دیوانه گردیدم / بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم
چو آن مه فتنه شد در شهر من هم عاقبت روزی / شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم
خدا را این چنین زود از سر بالین من مگذر / دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم
ز هر در کام در کوی تو همچون سگم راندی / سگ کوی توام تا چند یا رب در بدر گردم
خبر می پرسم از جانان ولی ناگه اگر روزی / ازو کس تا خبر گوید من از خود بیخبر گردم

هلالی چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

خواهی که در پی قدمت زار بمیرم	هر چند کنی زنده دگر بار بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم	مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
خورشید صفتم بلب بام رسیدست	آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
گفتی که ز رشک تو هلاک اند رقیبان	من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم
دانم که چرا خون مرا زود نریزی	خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد هلالی
وقتست اگر در قدم یار بمیرم

ای تو آرام دل و جان از تو دوری چون کنم	گر فتد دوری معاذ الله صبوری چون کنم
از تو دوری بی ضرورت نیست ممکن آه اگر	قصهٔ پیش آید و افتد ضروری چون کنم
محنت هجران کشم یا تلخی دوران چشم	یک تن بیمار چندین بحضوری چون کنم
دور از و جانم بلب از غم بشب نزدیک شد	الله الله چون کنم از دست دوری چون کنم

منکه دل تنگم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوش دلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفای رفت از جانان جدائی چون کنم	من سگ آن آستانم بیوفائی چون کنم
بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر	باز اگر بیگانه گردی آشنائی چون کنم
رفتی و در محنت جان کندنم انداختی	گر بیائی زنده مانم در نیائی چون کنم
زاهدا از نقل و می بیهوده منعم میکنی	من که رندی کرده باشم پارسائی چون کنم

گفتهٔ تا کی هلالی زار نالد همچو عود
چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم

وله

مشکل که رود داغت هرگز ز دل چاکم — تا لاله نگر روزی سر بر زند از خاکم
هر روز بجو نیزم آئی و رقیب از پی — زان واقعه خوشحالم زین واسطه غمناکم
ای ترک شکار افکن شمشیر بکش بر من — یا آن که پس از کشتن بربند بفتراکم
این دیده که من دارم آلوده بخون اولی — زانرو که نمیداند قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

دلم بآرزوی جان نمیرسد چه کنم — بجان رسید و بجانان نمیرسد چه کنم
من ضعیف بر آنم که پیرهن بدرم — چه دست من بگریبان نمیرسد چه کنم
وصال یار محال و من از فراق ملول — چو این نمیرد و آن نمیرسد چه کنم
اگرچه شاه بتان مید[هد] ز روی حسن داد — بداد هیچ مسلمان نمیرسد چه کنم
بگو که چند حکایت کنی ز قصه هجر — چو این فسانه بپایان نمیرسد چه کنم
هزار نامه نوشتم من گدا لیکن — یکی بحضرت سلطان نمیرسد چه کنم

حدیث شوق هلالی که حسب حال منست
بگوش آن مه تابان نمیرسد چه کنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم — چاره صبرست ولی صبر ندارم چه کنم
ریخت خون جگر از گوشه چشمم یکبار — وان جگر گوشه نیامد بکنارم چه کنم
ای طبیب این همه زحمت بکش و رنج مبر — زار میمیرم اگر جان نسپارم چه کنم
چند گوئی که برو دامنم از کف بگذار — وای اگر دامنم از کف بگذارم چه کنم
دردمندان همه از صبر قراری گیرند — چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم
گرچه مرغان خزان دیده ملولم عجب — گل نمی‌بینم و آزرده خارم چه کنم

۸۷

خلق گویند هلالی چه کنی گریهٔ زار
گریه در دست من و عاشق زارم چه کنم

عمر رفتست کنون آفت جانی دارم — گشته‌ام پیر ولی عشق جوانی دارم
چاره ساز دل و جان همه بیمارانی — چاره‌ای ساز که من هم دل و جانی دارم
کاش چون لاله دل تنگ مرا بشکافی — تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم
بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا — لیک من از طمع خویش گمانی دارم
بنده‌ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی — زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم
ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست — من درین ملکم و غوغای جهانی دارم

جان من شرح الم‌های هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم — چون رهم پیش تو نتوانم از آنجا گذرم
دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش — سر چه کار آید اگر زین سر و سودا گذرم
از خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان — گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
همنشینا قدمی چند بمن همره شو — کز برش طاقت آن نیست که تنها گذرم
قصر مقصود بلندست خدایا سببی — که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
رشتهٔ مهر تو گر دست دهد همچو مسیح — پا بگردون نهم و از سر دنیا گذرم

منکه امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست کز اندیشهٔ فردا گذرم

ز پیر میکده عمری در التماس شدم — که خاک درگه دیر فلک اساس شدم
غمم مرا بغم دیگران قیاس مکن — که من نشانهٔ غم‌های بی‌قیاس شدم
مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد — ترا شناختم آنگه خداشناس شدم

۸۹

لباس عیش بود پاس نقل باده و جام — هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

پلاس فقر هلالی لباس فخر منست
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — باز چون فردا شود امروز فردا کنم

چون مرا سودا ایست از روز نخستین در سرشت — پس همان بهتر که آخر هم درین سودا کنم

ای خوشا کز بیخودی با سر نهم سر پای او — بعد ازان از شرم نتوانم که سر بالا کنم

آنکه میگوئی دل گم گشته خود را بجو — منکه خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم

من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را — من چه سگ باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق مستم هلالی مجلس رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر خوبی که از همه خوبان شنیده ام — امروز در شمائل خوب تو دیده ایم

مشکل حکایت است که از ماجرای عشق — حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم

ما را براه عشق تو آرام و خواب نیست — از بیخودی ست گر نفسی آرمیده ایم

هر کس گرفت کام دل از میوه نشاط — با خود ز باغ عیش گلی هم نچیده ایم

رندیم می کشیم همین ست کار ما — عمری سبوی مجلس رندان کشیده ایم

جای رسیده ایم که از خود گذشته ایم — از خود گذشته ایم و بجای رسیده ایم

هرگز بجانب مه نو رست ننگریم
کز شوق ابروی چو هلالی خمیده ایم

روزی که در فراق جمال تو بوده ام — گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام

هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام — هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام

هرگه شکر لبی مکسی کرد گفتگو — در حسرت جواب و سوال تو بوده ام

۱۲

جائیکه داغ بر ورق لاله دیده ام
آنجا بیاد عارض وخال تو دیده ام

چون کرده ام نظاره قد بلند سرو
در آرزوی تازه نهال تو دیده ام

القصه هر کجا که هلالی صفت بسی
مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم
در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم

فردای قیامت نروم جانب طوبی
در سایهٔ سرو قد دلجوی تو باشم

خوش آنکه زبان از پی دشنام برآری
من دست برآورده دعاگوی تو باشم

پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان
تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم

از غمزهٔ تو ساحری آموزم و آنگه
موی شوم و در خم گیسوی تو باشم

هرگه که تو از ناز بری دست بچوگان
خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم

ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ
معذورم اگر شیفتهٔ روی تو باشم

هر دم که فلک خواند مرا نام هلالی
میخواست که من مایل ابروی تو باشم

نو بهار است بیا تا دری از عیش کنیم
باشد از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست
باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

حد ما نیست که پیش تو بگوییم سخن
هم تو با ما سخنی گوی که ما گوش کنیم

بارها غم تو گفتیم و زما نشنیدی
بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم

هیچ ناگفته بجانیم زبیش تهمت
وای گر زان لب شیرین طمع نوش کنیم

تا که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست
با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم

یار چون ساقی بزم است هلالی برخیز
تا بیک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

وله

چو بخت نیست که شایسته وصال تو باشم
بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

مشبوه زلف کشودی بچهره خال فزودی
اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم

چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد اری
چه سربلندی ازان به که پایمال تو باشم

کمال فضل و تحصیل عاشقی ست خوشم ان
که در مطالعه صفحه جمال تو باشم

خمیده باد قد من ز غصه همچو هلالی
اگر نه مائل ابروی چون هلال تو باشم

من نه آنم که دل خویش مشوش دارم
هر کجا ناخوشی هست باو خوش دارم

گر سگان سر آن کوی کبابی طلبند
پاره سازم دل پر خون و بر آتش دارم

چه بلاها که ازان مه دل زارم نکشید
الله الله چه دل زار بلاکش دارم

تا ترا صفحه دل ساده شد از نقش وفا
ورق چهره بخوناب منقش دارم

از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع
که دل آشفته ازان زلف مشوش دارم

شام عید آن به که منزل بر سر راهی کنیم
خلق مه جویند و ما نظاره ماهی کنیم

پیش بالای بلندت فارغیم از یاد سرو
غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنیم

بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق
ره خطرناکست اول فکر همراهی کنیم

خوی او بس نازک و ما بیقرار راز دردل
پیش او تا که مبادا ناله واهی کنیم

در ره جانان هلالی رسم جانبازی خوش است
از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم
لیک می ترسم ازان روز که دیوانه شوم

ای فلک شمع شب افروز مرا سوی من آر
تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم

۹۱

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم / که به بیداری شبهای غم افسانه شوم
از در خانقه و مدرسه کارم نگشود / بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم
در سرم هست که چون خاک شود قالب من / سبوای لب میگون تو پیمانه شوم
نرگسش مست ترا خواب صبوح این همه چیست / خیز تا کشتهٔ آن نرگس مستانه شوم

بی مه خویش هلالی چه کنم عالم را
گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عید ست برون آی که حیران تو گردم / قربان خودم ساز که قربان تو گردم
خاکم بر هست جلوه کنان رخش برانگیز / تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم
جمعیت آسوده دلان از دل جمع ست / جمعیت من آنکه پریشان تو گردم
زینگونه که از شادی وصلت خبرم نیست / مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم
من عاجزم از خدمت مهمان خیالت / این خود چه خیالست که مهمان تو گردم
تا یابم از شادی وصل تو حیاتی / ترسم که هلاک از غم هجران تو گردم
بر خاک درت من که ولتشریف غلامی / ای کاش تو دانم سگ دربان تو گردم

گفتی که بجان بندهٔ ما باش هلالی
تا جان بودم بندهٔ فرمان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم / میخ امیدی من در قدمت می بودم
بی غم عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت / پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم
گر بپرسیدن من لطف نمیفرمودی / همچنان کشتهٔ تیغ ستمت می بودم
گر بسر رشتهٔ مقصود رسیدی دستم / دست در سلسلهٔ خم بخمت می بودم
گر مرا حشمت کونین میسر می شد / همچنان بندهٔ خیل و حشمت می بودم
چون هلالی که دلش مائل صحت با [illegible] / عمرها طالب درد و المت می بودم

هرچه خواهی بکن ای دست کسی از دل و جان	آرزومند جفا دست کسی بودم
تا تو یکباره بکرم هلالی گذری	سالها چشم براه کرمت می بودم
گر بجانم گذرد یوسف گل پیرهنم	بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم
بفراق تو گرفتارترم روز بروز	کس بدین روز گرفتار مبادا که منم
کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش	طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوه کنم
لب به بسم بسخن ای گل خندان که مباد	مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم
هرکسی در چمنی همنفس سیم تنی	من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم
نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن	چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم
گر دلم رفت هلالی ز پی رود است	دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم
ای درد دلم ز آتش عشق تو صد الم	هر یک الم فسانه چندین هزار غم
وصل تو روز و در رفت و فراق تو دیر ماند	فریاد ازین عقوبت بسیار و رحم کم
دانی کدام روز عدم شد وجود ما	روزیکه عاشقی بوجود آمد از عدم
گویند درد عشق بدرمان نمیرسد	من چون زیم که عاشقم و دردمند هم
ما هیم و نیم جانی و هر دم هزار آه	اینک بیاد میرود آن نیز دمبدم
چون آب زندگیست قدم تا بفرق سر	خواهم درون جان کنمت فرق تا قدم
ای پادشاه حسن هلالی گدای تست	خواهم که سوی او گذری از ره کرم
عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام	چنان که هجر تو میخواست آنچنان شده ام
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن	که در هوای تو ام گر بآسمان شده ام

بگفتگوی تو افسانهٔ گشته‌ام همه جا
بجستجوی تو آوارهٔ جهان شده‌ام

خدای را گذر ای باد صبح من بگذر
که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام

چگویمت از تن بیمار و کنج محنت خویش
بتنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی
غمی که از تو رسیده است شادمان شده‌ام

ازان شدست هلالی دلم شگاف شگاف
که ناوک غم و اندوه را نشان شده‌ام

دل را ز چاک سینه توانم برون کنم
غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم

خواهم ز دل برون کنم این درد را ولی
در جان درون شود اگر از دل برون کنم

هر محنت از حبیب چندین محبت است
محنت زیاده کن که محبت فزون کنم

دل جانب تو آمد و خون کردمش ز رشک
از من عجب مدار که از رشک خون کنم

از رشک خون غیر که بر دامنت رسید
هردم ز گریه دامن خود لاله گون کنم

کارم شبی که تو بدیوانگی کشد
افسانهٔ تو گویم و خود را فسون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست
گیسوی او کجاست که دفع جنون کنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم
بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم

نگوش این همه در احترام و عزت ما
که ما بخواری عشق تو محترم باشیم

مرو که آخر ایام عمر نزدیک است
بیا که یک دو سه روزی دگر بهم باشیم

غریب ملک وجودیم اندکی ماندست
که باز ساکن سرمنزل عدم باشیم

رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست
سگ توایم چرا از رقیب کم باشیم

حریف بزمگه عیش را وفائی نیست
رفیق ما غم یارست یار غم باشیم

ز حد ماست هلالی امید لطف ز دوست
غنیمت است اگر قابل ستم باشیم

وله

براحت بنیم واز بیخودی در رهگذر غلطم — بهر جا پا نهی از شوق پابوست ببر غلطم

بهر پهلو که می افتم به پهلوی سگت شبها — نمیخواهم کزان پهلو به پهلوی دگر غلطم

بران در وقت بسمل از نمیخواهم چنان زخمی — که عمری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلطم

باسید یکه روزی به بزم آید سگ کویت — دران گوهر شبی تا روز در خون جگر غلطم

چنان زار و ضعیفم در هوای سرو بالایت — که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلطم

نمیخواهم که از بزم وصال اردم بیرون — کرم کن ساقیا جامی که آنجا بیخبر غلطم

هلالی چون مراد در کوی آن مه ناتوان بینی — مگیر از دستم و بگذار تا بار دگر غلطم

عید شد بخرام تا مدهوش و حیرانت شوم — خنجر عاشق کشی بر کش که قربانت شوم

قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل — سوی من بین تا هلاک تیغ مژگانت شوم

شد تن خاکی غبار و بر سر کوی نشست — عزم جولان کن که تیزم خاک میدانت شوم

جلوهٔ ناز و جولان ده سمند ناز را — تا خراب جلوهٔ و مدهوش جولانت شوم

مدتی شد سر فراز بزم وصلت بوده ام — بعد ازین بگذار تا پامال هجرانت شوم

گوشهٔ چشمی که دل را جمع سازی تا بکی — تا بکی آشفتهٔ زلف پریشانت شوم

چون هلالی سنگ طفلان میخورم در کوی تو — من سگ کویم چه حد آنکه مهمانت شوم

خرم آن روز که از محنت و غم باز رهم — همراه دل ازین درد والم باز رهم

رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز نرست — میروم تا من دل سوخته هم باز رهم

نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود — مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم

از تو بر من ستم و جور خلاف کرم است — کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

جان زغم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یکدو سه دم باز دهیم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم — اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
خوشست بزم تو لیکن کجاست طاقت آن — که در میان رقیبان ترا نظاره کنم
بگو کناره کن از من که جان زلف ندهی — تو در میانه جانی چسان کناره کنم
اگرچه سنگدلی از من این مناسب نیست — که نسبت دل سخت تو بسنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان بماه نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

نقد جان در بهای زلف جانان میدهیم — عاشقیم در بهر سودای چنین جان میدهیم
ای که از حال من آشفته می پرسی مپرس — گر پریشانی عمر برای چنین پریشان میدهیم
پیش آن لب زار می میرم زهی حسرت که من — تشنه لب جان بر کنار آب حیوان میدهیم
این چنین کز چشم من هر گوشه میبارد سرشک — عاقبت از گریه مردم را بطوفان میدهیم
دور ازو هجران اگر قصد هلاک من کند — عمر خود می بخشیم و جان را بجانان میدهیم
هر که روزی دل بخوبان داد فرمان دهد — وای جان من که آخر دل بایشان میدهیم

در غم هجران هلالی از فغان منعم مکن
زانکه من تسکین درد خود بافغان میدهیم

نیست حد آنکه گویم بنده روی توام — دیگر گر بنده باشد من سگ کوی توام
چشم شوخت ناوک انداز است و ابرویت کمان — کشته چشم تو و قربان ابروی توام
بر امید آنکه یک دشنام روزی بشنوم — سالها شد جان من در جان دعاگوی توام
گرچه ای بدخوی من خوی تو عاشق کشتن است — ترک خوی خود مکن من کشته خوی توام
گر دل من سرو و طوبی بجوید دور نیست — زانکه من در آرزوی سرو دلجوی توام

۹۶

چند گویی پای در دامن کش و این سو میا   پا کشیدن چون توان دل میکشد سوی توام

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

روز عید است سر راه گذاری گیریم   ما هم از دور بکف آریم و کناری گیریم
شاهدان دست بگیرند دل از کرده نگار   ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم
گرد خواهیم شدن و دامن آن یار گرفت   ما درین شیوه مگر دامن یاری گیریم
بیقراریم و بمنزل گه وصل آمده ایم   آه گر صبح نخواهد که قراری گیریم
ما بجان صید سواران کمان ابروییم   کشته گردیم که فتراک سواری گیریم
عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ   ما نه آنیم که هر گز پی کاری گیریم

صید شد خنجر هلالی بشکر تکیه باغ
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

بیا که بیش گذری کن چه در هوای تو میرم   که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم
نهادم از سر خود یک بیک هوا و هوس را   همین بود هوس من که در هوای تو میرم
خوشی که جان جهانی فزاید از لب لعلت   منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم   تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم
دل از جفای تو خون شد و واله گر که عمری   دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم
روا مدار رقیبت بکویت که ترک جان نتوانی   تو جای خویش بمن ده که من بجای تو میرم

مرا بخواری ازین در مران بسان هلالی
گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

آهم شنیده رنجه شد آن ماه چون کنم   دیگر نماند جای نفس آه چون کنم
طفلست و شوخ و بیخبر از درد عاشقی   اورا ز حال خویشتن آگاه چون کنم

خواهم گهی بخاطر او بگذرم ولی — سنگین دلست در دل او راه چون کنم

در پای او بمیردم و قدرم نشد ولی — یارب ز دست همت کوتاه چون کنم

ای بخت من کجا و تمنای وصل او — درویشم و گدا هوس شاه چون کنم

گفتی چراست پیرهنت چاک همچو گل — بوی تو داد سجده گاه چون کنم

گویند ناله چیست هلالی خموش باش

با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

یارب بجرم من از در و بجانم چه کنم — من چنین یار چنان آه ندانم چه کنم

سیر دم گریه کنان نعره زنان سینه کنان — مست و دیوانه و رسوای جهانم چه کنم

بی‌نوا امروز بصد حسرت و غم زیسته ام — آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم

بی تحمل نتوان چارهٔ عشق تو ولی — من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم

چند گوئی که هلالی دگر از درد منال

من ازین درد بفریاد و فغانم چه کنم

خوش آن مجلس که چون جمشید سازی ارغنون بیخم — ترا پیش نظر بنشانم و پیش تو بنشینم

سخن چون بر زبان رانی زبان من کار افکند — زبان چون بر لب آری بر لب جان شیرینم

کشیده خنجر و گفتی که خواهم کشتنت روزی — مرا این وعده حاجت نیست من خود کشتهٔ اینم

قدم چون رنجه فرمودی بیا آسوده شو تا من — بچشم خود زپای نازکت آزار برچینم

مرا ای طفل بدخو از در مکتب مران یکره — که جان بر لب رسیده گوش بر آواز آمینم

خراب افتاده ام بر بستر مرگ از شب هجران — اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین ببالینم

مرا گفتی هلالی کیست سرگردان بکوی ما

گدای مستمندم وز دعاگویان مسکینم

دو روز هست که ز درد فراق بیمارم — ازین دو روزه حیاتی که هست بیزارم

چو لاله سینهٔ من چاک شد بیا و ببین
که از تو بر دل پر خون چه داغها دارم

مراد گریه مکن منع عاشق بگذار بگو
که زار بگریم که عاشق زارم

رسید جان بلب و نیست غیر ازین هوسم
که ایم و لب‌گان در تو لب سپارم

خلاصی من از ان قید زلف ممکن نیست
که در کمند بلای سیه گرفتارم

بجلوه گان هر روم سرشک فشان
بباغ سنگدلان تخم مهر کارم

هلالی از غم یارست روز من شب تار
چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم

ز سوز سینه کبابم ز سیل دیده خرابم
تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم

مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شادیست
تو راحت دگران شو که من برای عذابم

بدیگران منشین و بجان من مزن آتش
مرا مسوز که من خود بر آتش تو کبابم

اگر برای هلاک منست ناز و عتابت
بیا و قتل کن امروز که مستحق عتابم

سوال بوسه نمودم ولی تو لب نگشودی
سخن بعرض رسید و در انتظار جوابم

بگرد گردی تو پروانه‌ام که شمع مرادی
اگر تو روی بتابی من از تو روی نتابم

بقدر خاک ره از من کسی حساب نگیرد
بکوی دوست هلالی ببین که در چه حسابم

ساخت گدای در گهت مرحمت الهیم
بلکه گدائی تو شد موجب پادشاهیم

بنده خاص آن درم ده چه کنم که میکند
ترک سفید روی من ننگ ز روسیاهیم

فارغم از شه و سپه لیک بکشور بتان
هست سپاهیی که من کشته آن سپاهیم

شاید اگر بفرق من گوشه نعل مرکبش
راست بماه نو رسد رفعت کجکلاهیم

گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی
موجب صد گنه شود دعوی بیگناهیم

مستم و پیش محتسب دعوی زهد کرده‌ام
قاضی شرع بعد ازین کی شنود گواهیم

۹۹

چند هلالی از وفا آید درانی از جفا
ده چه کنم که من ترا خواهم و تو نخواهیم

ای گل از شکل تو با تازه خرامت گویم
هر چه گویم همه داری ز کدامت گویم

تو پری یا ملکی یا مه اوج فلکی
حیرتم سوخت ندانم به چه نامت گویم

قد برافراختی و سرو بلندت گفتم
رخ برافروز که تا ماه تمامت گویم

کی توانم که کنم پیش تو آغاز غلام
بلکه هرگز نتوانم که سلامت گویم

در مقامی که دم از افسر جمشید زنند
بنده از خاک کف پای غلامت گویم

پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا
تا غم خود همه شب بادر بامت گویم

ساقیا جام بکف هوش هلالی بردی
یارب از جام لبت یا لب جام گویم

خراب یک نظر از چشم نیم‌خواب توایم
بحال ما نظری کن که ما خراب توایم

سؤال ما تو از حد گذشت لب بگشا
که سالهاست که در حسرت جواب توایم

چه حد آنکه تو آییم همعنان تو شد
همین سعادت ما بس که در رکاب توایم

عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
هلاک ناز تو و کشتهٔ عتاب توایم

عجب مباشد اگر از لبت بجام رسیم
که مست بادهٔ نازی و ما کباب توایم

ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از آفتاب توایم

من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بستهٔ طناب توایم

مرا چه زهره که گویم غلام روی تو باشم
سگ غلام سگان کوی تو باشم

اگر بسوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی
هنوز بر حذر از ناز کی خوی تو باشم

چه عشق تو گفتن میان خلق تماشا
بگوشه بنشینم بگفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی که بعد مرگ رقیبان — نشسته با دل آسوده روبروی تو باشم

تو آن بتی که من بت پرست همچو هلالی
بهر کجا که روم روی دل بسوی تو باشم

منکه باشم که می لعل بآن ماه کشم — بگذارید که حسرت خورم و آه کشم

بسکه دریافت مرا لذت خونخواری عشق — دل نخواهد که دگر بادهٔ دلخواه کشم

تاکند سوی من از راه ترحم نظری — هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم

میرم از غصه که ناگاه بآن ماه رسد — آه سردی که من سوخته ناگاه کشم

چند درد و المش بر دل پر درد نهم — چند کوه ستمش با تن چون کاه کشم

پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوک آه — چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم

ماه من رفت هلالی که نیامد ماهی
تا بکی محنت سی روزه ازین ماه کشم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم — گفت قطعاً هم مبین سوی کسی گفتم بچشم

گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان — گفت راه عشق ما میرو ببین گفتم بچشم

گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان — سوی ما هر دم نبیند از دراز نظر گفتم بچشم

گفت اگر با ما سخن داری بچشم دل بگو — تا نگردد گوش مردم با خبر گفتم بچشم

گفت اگر خواهد دلت زین لعل همچون خنده — گریه ها میکن بصد خون جگر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشیند زراه — بر فشان آبی بخاک رهگذر گفتم بچشم

گفت اگر دارد هلالی چشم گریانت غبار
کحل بینائی بکش زین خاک در گفتم بچشم

خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم — خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم

باغ و بستان دلکشست و کوه و صحرا هم خوش است — هر کجا گوئی بساط عیش را آنجا کشیم

کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد
ساغری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم

ساقیا میخانه دریاییست پر از آب حیات
جهد کن تا کشتی خود را دران دریا کشیم

تا ز خوبان سرکشی و ما در مقام احتیاج
جای آن دارد که ایشان ناز و استغنا کشیم

چون ز حال زار خود پیش تو نتوان دم زدن
گوشهٔ گیریم و آهی از دل شیدا کشیم

ای رقیب سنگدل زین خشم و کین بگذر که تا
ناز رعنائی ز یار نازک رعنا کشیم

فکر خوبان کن هلالی فکر دیگر تا بکی
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

چون قامت آن سرو سهی کرد هلاکم
سروی بنشانید روان بر سر خاکم

رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر
باز آی و قدم رنجه نما در دل چاکم

گفتم که هلاکت کنم از ناز و کرشمه
بنشین که من از دست تو امروز هلاکم

شادیم بخاک قدمت همچو هلالی
نه بر سر گورم قدم از ناز که خاکم

بهار میرسد اما بهار را چه کنم
چو نیست گل رخ من لاله زار را چه کنم

باختیار تو آنم که راز نگشایم
فغان و نالهٔ بی اختیار را چه کنم

اگرچه روی تو خورشید وار جلوه نماست
سیاه روئی شبهای تار را چه کنم

قرار عاشق بیدل بصبر باشد و بس
چو صبر نیست دل بیقرار را چه کنم

گرفتم این که شب از می و می بیاسایم
علی الصباح بلای خمار را چه کنم

هلالی از همه غم را توان کشید ولی
غم فریبی و هجران یار را چه کنم

جان من و دل خویش نثار تو کنم
بود و نابود همه در سر کار تو کنم

تا دگر در نظر مردم چشم
خواهش همه کنم و خیالی چه از تو کنم

هیچ یک با تو سر آمده‌ام ای طرفه غزال / میروم در هوس آنکه شکار تو کنم
ای گل تازه که دیر آمده پیش نظرم / تو روی مگذر که تماشای بهار تو کنم
ماه من سوی هلالی گذری از سر مهر / سرمه دیده گریان ز غبار تو کنم

ردیف النون

نیست پناه من بود لوای دلبر من / از گریه بر سر افتاد انچاک بر سر من
لیلی کجا و حسنت مجنون کجا و عشقم / نی آن مقابل تو نی این برابر من
من مانده دست بر سر از ناله دل خود / دل مانده پای در گل از دیده تر من
خوابم چگونه آید کز چشم و دل همه شب / باشد در آب و آتش بالین و بستر من
تاب جفا ندارم ای وای اگر ازین بس / ترک ستم نکرد آن ترک ستمگر من
ای باد اگر ببینی خوبان سرو قد / عرض نیاز من کن با ناز پرور من

جز کنج غم هلالی جای دگر ندارم
من پادشاه عشقم اینست کشور من

سنگ‌های تو ای سرو ناز پرور من / گر چه هوای وصال تو نیست در سر من
به راه عشق تو خاکم طریق من اینست / درین طریق نباشد کسی برابر من
غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم / که نیست لایق او کلبه محقر من
ز جلوه چمن و سرو دل نیاساید / کجاست سرو سهی قامت و سمن بر من
ز ترک مست من ای زاهدان کناره کنید / که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من
حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم / که در دمندم و خون میچکد ز خنجر من
عتاب کرد و جفا نیز میکند هیهات / هنوز تا چه کند طالع ستمگر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر نخواهد دیگر پر کنند ساغر من

	وله	
من و تخیل حسنت چه یار بهتر ازین		بغیر عشق چه ورزم چه کار بهتر ازین
بروزگار شدی یار من سبحان الله		دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین
ز چهره گرمست بیشتر نشان بر من		تو ابر رحمتی آخر ببار بهتر ازین
بغمزه آهوی چشمت شکار مردم کرد		که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین
تبارک الله ازین سبزه و گلی که تراست		نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین
تو مست جام غروری همیشه ای زاهد		مباش غره که رنج خمار بهتر ازین
بران سمند که در چابکی و جلوه‌گری		نیامدست بمیدان سوار بهتر ازین

ز دور چرخ هلالی بداغ دل خوش باش
طمع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

ز درد زخم دردل یار و نه صبر در دل من		اجل کجاست که بس مشکلست مشکل من
ز مهوشان طمع مهر کرده ام هیهات		زهی کجی و آرزوی باطل من
ز غزالی که ستم زد بعیش ختران پر درد		کدر یگذار افتاده است منزل من
بداغ لاله‌رخان چون بروان ردم		گل دگر نه دمد غیر لاله از گل من
مگو که در دل تو تنگ بسته پیکانم		که تخم مهر و وفا سبز گشته در دل من
همه متاع جهان را به نیم جو نخرم		گزین معامله پیداست حاصل من

بدست دوست هلالی مرا ز قتل چه باک
اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان		زین مشکلی دگر که نهفتن نمیتوان
غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار		ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان
دندان او بقصد لب لعلش تیز چون گهر		کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

۱۰۵

خون لسبته غنچه وار دل تنگم از فراق
دل تنگم آنچنان که شگفتن نمیتوان

در خون نشست چشم هلالی که از رهت
گردی بدامن تره رفتن نمی توان

نظاره کن در آئینه خود را حبیب من
اما بشرط آنکه نگردی رقیب من

من از وطن جدا و دل من ز من جدا
آگاه نیست یار ز حال غریب من

زینسان که درد عشق توام ساخت ناتوان
مشکل زیم اگر تو نباشی طبیب من

تا کی خورم غم و پی تسکین درد خویش
گویم بخود که از ازل این شد نصیب من

آزرده شد هلالی و آن گل نگفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیب من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار من

از جور روزگار چه گویم که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن و گرنه خرابست کار من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز
یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من

ای سیل اشک خاک وجودم بآب ده بباد
تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی ببر هلالی و صبر اختیار کن
ده چون کنم که نیست بدست اختیار من

مردم از درد و نگفتی دردمندیست این
دردمندان را نمی پرسی چه استغناست این

سایهٔ بالای آن سرو از سر من کم مباد
زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این

خواستم کان سرو روزی در کنار آید ولی
با کجیهای فلک هرگز نیاید راست این

جای دل در سینه بود و جای مهر و درد دلم
آن ز جا رفتست تا همچنان برجاست این

اشک گلگون مرا بر چهره هر کس دید گفت
کز غم گل چهره آشفته و شیداست این

گفتمش فرداست با من وعدهٔ وصل تو گفت / دل بفردای قیامت نه که آن فرداست این

بر سر کویش هلالی درد عشق خویش را
بیش ازین پنهان مکن کز چهره‌ات پیداست این

عید قربان شد بیا عاشق‌کشی بنیاد کن / دردمندان را بمرگ تو مبارکباد کن
گفته بودی در دل ما رسم فراموشی خطاست / چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن
با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم / تا ز اول بشنوم بار دگر بنیاد کن
رهنما سا ایدل چو آن سلطان خوبان بگذرد / حال ما را عرضه ده گر نشنود فریاد کن
ای فلک زان سنگها کز نقش شیرین کنده شد / گر توانی زیب روی تربت فرهاد کن
ترک جان گفتیم و بیدادت هنوز آخر نشد / آخر ای سلطان خوبان ترک این بیداد کن

ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش میکنی او را بسنگی شاد کن

گر جدا سازی به تیغ جور بند از بند من / از تو قطعا نگسلد سر رشتهٔ پیوند من
غمزه‌ات خواهد اگر بر عاشق کشتی نهست / عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من
تلخکامم زان لب شیرین کرم کن خنده‌ای / چیست چندین زهر چشم ای شوخ شکرخند من
رشک آن بخت سیه در کنج تاریکی غمم / یک زمان طالع نشد ای ماه سعادتمند من
کرده عهد و تا من خورده‌ام سوگند مهر / بشکند عهد تو اما نشکند سوگند من
ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند / پند بشنو عمر خود ضایع مکن در پند من

چون هلالی با مه رویت دلم خرسند بود
آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من

وه از آن لب تا لب خضر میخواهی محالست این / ز آتش آب حیوانی تمنای محالست این
کسان گویند هر جوینده یابنده می باشد / تمامی جویم و هرگز نمی یابم چه حالست این

قدت را بالف میخوانم ولی سرو میگویم — بلند و پست چون گویم که دور از اعتدالست این
بهجر آتش دم آبی که میگیرد نصیب من — جدا زان لب حرامم باد اگر گویم حلالست این

بشام غم هلالی بسکه زار و ناتوان گشتی
کسی ناگاه گر بیند ترا گوید هلالست این

منم چون غنچه در خونابه زان گلبرگ تر پنهان — دلم صدپاره و هر پاره در خون جگر پنهان
تماشای رخش در دیده خوابی بود بیداری — که تا من چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
طبیبا داغهای سینه را صد بار مرهم نه — که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان
مخور سبزی که خواهد رست زان لب چیست میدانی — برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان
مگو تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن — که زار عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من — بلای عشق جان سوزست اگر پیدا اگر پنهان

هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل
چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

صبح امید ما شامست در رخ یار همان — تار آن طره شبرنگ شب تار همان
نیست چون هیچ تفاوت ز رقیبان با من — پیش تو یار همان باشد و اغیار همان
گشته شد افسانه هر عاشق و معشوق که بود — قصه ما و تو در کوچه و بازار همان
هر شب غیر چو باشی دلم آزرده مکن — جان من بس بود آزار دل زار همان
گویم ای شوخ بدیوار غمم دل پس ازین — با تو گفتن چه همانست و بدیوار همان

دل و دین باخت هلالی بتمنای وفا
وان جفاجوی بود بر سر آزار همان

ای پری چهره من چند نشینی بکسان — دامن چون تو گلی حیف که گیرد خسان
ماه من چند با اغیار کنی هم نفسی — تیره شد آینه لطف تو زین هم نفسان

پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مگشا — شکرستان تو حیفست بکام مگسان
تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن — که بغیر از هوسی نیست درین بلهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره اش وصل حبیب است خدایا برسان

تا بکی چند شوی بهر جفای دل من — چند روزی بوفا کوش برای دل من
گر تو میداشتی این آتش پنهان که مراست — دل بیرحم تو میسوخت چه جای دل من
عاشقان شد که دلم خرک تو گوید بجفا — کز جفاهای تو بیش است وفای دل من
زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز — که دو زنجیر نهادند بپای دل من
هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق — خبر وصل تو فرمود دوای دل من

دل گرفتار بلائیست هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا ببلای دل من

روز نوروز است و ماه مجلس افروزی چنین — سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین
از جفاکاری نهادی گوش بر قول رقیب — تا جفا آموختی باز از بدآموزی چنین
هر شبی در کنج غم گریان و سوزانم چو شمع — غرق آب و آتشم با گریه و سوزی چنین
پیش تیر غمزه اش بردم دل صد چاک را — چون نگه دارم دل از پیکان دلدوزی چنین

از فروغ عارضت روز هلالی روشن است
ده که دارد آفتاب عالم افروزی چنین

ای قدت نازک نهال جویبار چشم من — لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من
چشم مردم را غبار از گرد سیاه شد ولی — می برد گرد سر کویت غبار چشم من
اشک من هر کس که دید از کار چشم نشست — گوشهٔ چشمی گرفت از دست کار چشم من
قطره قطره آنکه از دل داشت چشم یادگار — هر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه شد
تا چها آمد هنوز از رهگذار چشم من

گهی لطفست گاهی قهر کار دلبر یا من
ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من

بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمد الله
که تقریب جفای خوبرویان شد وفای من

دعای خویش را شایستهٔ احسان نمیدانم
خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من

بدرد عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی
طبیبا ترک درمان کن که درد آمد دوای من

بلای من شد این بالا خدا را پیش من منشین
نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من

ز اشک چشم و خون آغشته ام سوی تو چون آیم
که بر خاک درت جا نیست پاکان را چه جای من

هلالی بعد ازین خواهم اندر فرق سر سازم
که در راهش سر من رشکها دارد بپای من

گفتیم چون زنده ماندی در غم هجران من
خواستم مرگ خود اما بر نیامد جان من

درد من عشقست و درمانش بغیر از صبر نیست
چون کنم گر در دم مشکلتر بود درمان من

من خود از جان بندهٔ فرمان عشقت بوده ام
تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من

شمه ناگفته از سوز دلم شهری بسوخت
آه گر ظاهر شود این آتش پنهان من

ده چه روی آتشین ست آنکه گاه دیدنش
شعلها پندارم افتادست در مژگان من

بسکه من مدهوش و حیرانم ز چشم مست او
هر کرا چشمیست می باید شدن حیران من

چون هلالی گوشهٔ چشمی گدائی میکنم
گر گهی سوی گدای خود نگر سلطان من

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن
خواهمش دیدن و حیران شدن و جان دادن

در جهان در عوض یک سر موی تو کمست
دل و جان خود چه متاعست که نتوان دادن

خال اگر نیست رخ خوبتر از ان سببست
که بموری نتوان ملک سلیمان دادن

جرعه بخشش از آن لب که زلالیست عظیم / تشنه را آب ز سرچشمه حیوان دادن

تا کی افسانه خود پیش خیالت گویم / درد سر این همه خویش است بمهمان دادن

گر تو هجران بسر آید اگر اجل آید بر دری / میتوان جان خود از شوق بهجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی هر دم / خانمان را چه خواهیم بطوفان دادن

از رشک سوختم بر قیبان سخن مکن / در رهگذری برای خدا پیش من مکن

در آرزوی یک سخنم جان بلب رسید / جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع بزم شدی سوختم ز رشک / بهر خدا که روی سوی انجمن مکن

عاشق منم حکایت فرهاد تا بکی / جان میکنم من این سخن از کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده میشوی / سهل است بر من این همه بر خویشتن مکن

ای کز دیار عقل فتادی بملک عشق / حال غریب با نگر اینجا وطن مکن

گفتت از لبت هلالی دو قند ریز شکست / نامش بغیر طوطی شکرشکن مکن

آخر ای آرام جان سوی دل افگاری ببین / از جفا گاهی حذر کن در وفا داری ببین

تا بکی فارغ نشینی لحظه سوی دل خرام / بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری ببین

یک دو روزی جلوه کن در شهر و از سودای خویش / هر طرف دیوانه دیگر بیازاری ببین

شوخی من بین رهنمای مشرف کن مرا / گر بدین تشریف لایق نیستم باری ببین

چند بینی لاله و سرو سهی ای باغبان / در سهی قدی نظر کن لاله رخساری ببین

ایکه میجویی نشانم بر سر کویش بیا / استخوان فرسوده در پای دیواری ببین

دیدن و پرسیدنش ما را محالست ای طبیب / هم تو بیماری بپرس از ما و بیماری ببین

زاهدا در خرقه پشمین مسلمانم مخوان / در ته هر موی زیر پشمینه زناری ببین

چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت
ای طبیب دردمندان سوی بیماری ببین

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من / بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من
بهار میرسد آیا بود که در چمنی / نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من
شدی بباغ که آنجا خوشست مجلس می / بلی خوشست اگر همنشین تو باشی و من
مخوان بجلوه گه ناز خود رقیبان را / همین بس است گدای نازنین تو باشی و من
خوش است همسفری با تو خاصة الوقتی / که گر بروم روم یا بچین تو باشی و من
بهار آمد و گشت این هوس شوق مرا / که بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من

مگو که عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باک اگر بعد ازین تو باشی و من

در قبای ارغوانی قد آن سرو روان / هست چون نازک نهالی از درخت ارغوان
عاشقم جای ولیکن او کجا و من کجا / من کهن پیر گدا او بادشاه نوجوان
گردی نیکو دیدم و از طعن بدگو سوختم / بس بجان آمدم چو دیدم زبد و نیکوان
بسکه خیل عاشقان رفتند از شهر وجود / راه صحرای عدم شد کاروان کاروان
لحظه لحظه دیدنت سوی رقیبان تا بکی / گاه گاهی جانب ما هم نگاهی میتوان
آنکه بر قول تو دارد ماه من سمع قبول / بشنو از من حسب حال چند و اوراق بشنوان

از هلالی گر حکایت گوئی تو خواهد طعمه
پارهای دل بجز ناب جگر ساز روان

بر خیز و بسر وقت اسیران گذری کن / چشمی بگشا سوی غریبان نظری کن
ای گریه بیا در غم هجرش مددی کن / وی ناله برو در دل سختش اثری کن
چون آینه هر لحظه بهر کس منگر ای / زنهار که از آه دل ما حذری کن

خون شد جگر خلق بدلها فزن آتش … اندیشه زدود دل خونین جگری کن
از بهر گرفتاری ما زلف میارای … ما بستهٔ دامیم تو فکر دگری کن
ای خواجه مشو ساکن بتخانهٔ صورت … بیرون رو و در عالم معنی سفری کن

هرچند هلالی گر خبرم نیست ز من
از تجربه‌های من او را خبری کن

مشکل آنان مرا جان خواهد آمد از الم بیرون … که می آید هلال ابروی من بسیار کم بیرون
بران در انتظاری میکشم با آنکه میدانم … که شاهان بهر درویشان نیاید از حرم بیرون
مرا امیدم تو خواهی کشت یا هجرت دم دیگر … بهر تقدیر جانم خواهد آمد دمبدم بیرون
ز بهر گریهٔ پنهان در از اغیار بربستم … ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون
نه آن شکست این که موج انگیخت خوناب دل ما را … نه آهست آنکه جان از خانهٔ تن زد علم بیرون
اگر اهل عدم دانند محنتهای عشقت را … ز بیم عاشقی هرگز نیاید از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوف کعبهٔ کویش
قدم از سر کن ورنه آنجا منه دیگر قدم بیرون

اگر بپای تو مردن چه باک از آن مردن … هزار بار برای تو میتوان مردن
بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما … نفس نفس بتو دیدن زمان زمان مردن
زمان عشق و جوانیست مرگ من مطلب … که مشکلست بصد آرزو جوان مردن
بآستان تو جان میدهم چه بهتر ازین … سعادتست بران خاک آستان مردن
خدای را که دگر ناگهان برون مخرام … دگر نه پیش تو خواهیم ناگهان مردن
تو دگر فتی تیر و کمان بقصد شکار … من از دیدن آن تیر و آن کمان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

ولہ

همچون گرفتار دل تو در بند رضای دگران	من ز درد تو ہلاک و تو دوای دگران
گنج حسن دگران را چکنم بی رخ تو	من برای تو خرابم تو برای دگران
خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ	کاش بودی من دلخسته بجای دگران
پیش ازین بود هوای دگران در سر من	خاک کویت ز سرم برد هوای دگران
باز سر گردم و سوی تو هنوزم ره نیست	ده که دارد سر من رشک بپای دگران
گفتی امروز بلای دگران خواهم شد	روزی من شود ای کاش بلای دگران

دل غمگین ہلالی بجفای تو خوش ست
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

در کوی بتان نیست کسی زار تر از من	در پیش عزیزان جهان خوار تر از من
گفتی که مرا یار وفادار بسی هست	هستند ولی نیست وفادار تر از من
گر طالب آنی که بپای بنشینی	بنشین که ترا هست کسی یار تر از من
چون غنچه اگر سینه تنگم بشکافی	دانی که نبودست دل افگار تر از من
خلق دو جهانست گرفتار تو لیکن	در هر دو جهان نیست گرفتار تر از من
جز من دگری را سگ آن کوی نخوانید	کاین مرتبه را نیست سزاوار تر از من

امروز اگر عشق گناه است ہلالی
فردا نتوان یافت گنهگار تر از من

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان	خوبان همه شاهند تو شاه همه خوبان
آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی	بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان
از حیرت آن چشم که بی سرمه سیاهست	خون میرود از چشم سیاه همه خوبان
سوی من نظری کن که بسی خوبتر افتد	زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان

خوبان که چو سر سر همه در راه تو خاک اند — خاکست سرم بر سر راه همه خوبان
تیغ از کف خوبان گنهی نیست که گر هست — بر گردن من باد گناه همه خوبان

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی
خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای صنم خاطر غمدیده من شاد کن — بنده گردم یکزمان آن سرو آزاد کن
از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حسن — یا بده داد من درویش یا بیداد کن
خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده — از فراموشان بهر نوعی که خواهی یاد کن
دل ز صد جا خست آخر مرهم لطفی بنه — رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
ای دل این خون خوردن پنهان که دیوانه کرد — تاب خاموشی ندارم بعد ازین فریاد کن
ناصحا من عاشقم این پند را دادن چه سود — گر توانی ترک این سودای مادرزاد کن

بسته گویش هلالی صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی کار دگر بنیاد کن

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من — که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من
چه داری عزم رفتن باز نتوان بود دل گفتن — که وقت رفتن جانت و میگیرد زبان من
من از جمهوری آن ماه موم کی بود یارب — که با من مهربان گردد مه نامهربان من
زبان یار شیرین است و کام من بصد تلخی — زهی لذت اگر باشد زبانش در دهان من
گمان دارم که با من التفاتی هست آن مه را — چه باشد آه اگر روزی یقین گردد گمان من
شب هجران بنوبت می ستاند جان مشتاقان — گر این نوبت بجان من رسد ای وای جان من

هلالی شعلهای برق آهم رفت بر گردون
ملک را بر فلک دل سوخت از آه و فغان من

بهر خونریز دلم ترک کمان ابروی من — راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دل گم گشته می جستم بگرد کوی او — گفت آ بیدل چه میجویی بگرد کوی من

پیش دلبر تا چند در روی رقیبان بنگری — روی ایشان کم ببین شرمی بدار از روی من

از تو این قید که من دارم خلاصی مشکل است — گر چو هم زلف تو زنجیر بست بر بازوی من

چشمت از مستی نشد هر گوشه در حیرتم — زانکه هرگز گوشه چشمت نیفتد سوی من

چین ابروی تو نتوانم کشیدن بیش ازین — کز کمانت حاجت آمد قوت بازوی من

با تو چون گوید هلالی ظلم و بدخویی مکن
هرچه میخواهی بکن ای ظالم بدخوی من

ای دل بکوی او مرو از بیخودی غوغا مکن — خود را و یار را بیش ازین در عاشقی رسوا مکن

ای اشک سرخ و گریه رو بر چهره ام ظاهر مشو — آن پیکه پنهان خورده ام در روی من پیدا مکن

تا چند از سرکشی آخر بجان آمد دلم — بر عاشق مسکین خود زین بیش استغنا مکن

من حاضر و تو با کسان هردم نمائی عشوه — اینها مکن در مسکنی در پیش چشم ما مکن

تا چند هردم غنچه سان خندی بروی این و آن — چون شاخ گل باش از حیا سر پیش کس بالا مکن

با ابرو چون ماه نو هوش هلالی را مبر
ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن — سنبل تر پیچ بر روی سمن خواهد زدن

سرو ناز من که سوی باغ شد دامن کشان — طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن

گر هلالی ناگهان در کنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

از فراق آن پری هردم فزون شد درد من — ساخت ظاهر سود دل را اشک گلگون رنگ زرد من

تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید — ای رفیقان خسته شد دیگر جان غم پرورد من

گرچه دور از آستان دوست گشتم خاک راه — کاش روزی باد در کویش رساند گرد من

آتش عشق تو در جان من شیدا افتاد / شد مدد با آتش عشق تو آه سرد من
چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل / محنت داند دیده خوبان برود خواب من

ردیف الواو

بیا تا نقد جان را بر فشانم در هوای تو / بود پا بر سرم تا سر نهم بر خاک پای تو
معاذ الله مرا از دادن جان نیست تقصیری / نه یک جان بلکه گر صد جان بود سازم فدای تو
مرا تا مبتلا کردی اسیر صد بلا کردی / که یارب هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو
تو ای نازک دل آخر با جفا آزرده میگردی / مبادا آنکه باشد آه سردی از قفای تو
از آن لب جان مده کس را دگر خواهی که جان بخشی / مرا باری که بس جان داده‌ام عمری برای تو
مکن اظهار شکر از شیوه مهر و وفای من / که از اینها نیست هرگز مرور جور و جفای تو

هلالی را بشمشیر تغافل بگینه گفتی / گناه خود نمیداند تو دانی و خدای تو

آمده بهر ظلم ای مه ناز زین فرو / ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو
نیست عرق ز تاب می وقت صبوح بر رخت / ریخته شبنم سحر بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگذری توسن ناز زیر ران / ده که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
چون تو بناز دست خود در رقص کنان فشانده / ریخته صد هزار جان عاشق از آستین فرو
بسکه ز غصه خون من جوش کنان برود / در تب اگر عرق کنم خون چکد از جبین فرو

خورد هلالی از کفت سیلی رنج و آه و غم / بر سر کس نیامده زحمتی این چنین فرو

چند پنهان کنم افسانه هجران از تو / حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو
شمع جمعی و همه سوخته وصل تو اند / گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو
باری ای کافر بیرحم چه در دل داری / که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو

۱۱۷

جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت — ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو
نیست این غنچه خندان که شگفتست بباغ — دل خونین جگری است پریشان از تو
غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود — بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو
طالب وصل ترا محنت هجران شرطست — تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم می آراست هلالی برخیز
جام گیر که شد ملک سلیمان از تو

چند گیرد جام می کام از لب میگون او — ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او
قصه لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام — هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او
مهر آن مه را بجان خواهم که بس لایق نماند — عشق روز افزون من با حسن روز افزون او
از فسون گر نیست چون بخوابی ما را علاج — پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او
نامه قتلم نوشت و ساخت عنوانش بخون — تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او
داغها دارم بدل چون لاله تو اهم نهفت — کان همه داغ درون پیداست از بیرون او

سرو میگوید هلالی قسم موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او — که سرو ناز تواند شدن برابر او
ز نوبهار رخش آفت خزان دورست — هنوز سر نکشیدست سبزه تر او
بنازم آن مژه شوخ را که در دم قتل — چنان نکرد که حاجت شود بخنجر او
رقیب کیست که او را سگ در خویش کنم — اگر براند از آن کوی من سگ در او
بنیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد — فراغت ست مرا از بهشت و کوثر او

چه گفتنی هلالی بوصف تازه گلیست
ز برگ لاله و نسرین کنید دفتر او

وله

نمی کشیم سر از آستان خانهٔ تو
کجا رویم سرما و آستانهٔ تو

ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من
بکن بکن که مرا می کشد بهانهٔ تو

ستم مکن ای پادشاه کشور حسن
که غیر ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو

از آن سمند تو بر می جهد گه جولان
که رقص میکند از ذوق تازیانهٔ تو

سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم
بدان امید که روزی شود نشانهٔ تو

شب از فسانه بروز آورند و این عجبست
که روز خود به شب آرم من از فسانهٔ تو

هلالی از غم جانسوز عشق آه مکش
که سوخت جان من از آه عاشقانهٔ تو

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او
شب روم لیکن چه حاصل چون نبینم روی او

دارد آن ابرو کمان پیوسته در ابرو گره
از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی او

ما چو از هر سو بخاک کویش آوردیم رو
بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی او

گرچه پیش دورم ولی هر جا که منزل میکنم
می نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او

منکه در پهلوی او خود را نمیخواهم ز رشک
دیگری را چون توانم در پهلوی او

او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم
تا که آزاری نبیند ساعد و بازوی او

تا هلالی را فراقت چنگ بزم درد ساخت
نالهٔ دیگر برون می آید از هر موی او

خواهم افگندن خویش را پیش قد رعنای او
تا بسر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

سرو قدش نوساخته ماه رخش ناکاسته
خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای او

غم نیست جان من اگر داغی نهادی بر جگر
ای کاش صد داغ دگر می بود بر بالای او

تا شد دل بیجان ما مردم از دیده گوهر ریز
مردم نشین ست آن سر آن جا نخواهم جای او

119

گر فروش افتد کسی کمتر نماید از خسی — از احتیاج ما بسی بیش است استغنای او

گفتم هلالی دمبدم جان میدهد گفتا چه غم
گفتم بسوی خویش نه قدم گفتا کرا پرواے او

لیلی و مجنون اگر می‌بود در دوران تو — این یکی حیران من میگشت وان حیران تو
دامن خود را بکش امروز از دست رقیب — ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد — گر کسی مرهم نهد باری هم از پیکان تو
کی ز میدان تو برخیزم که بعد از کشتنم — گرد من هم بر نخواهد خواست از میدان تو
سختی روز قیامت بر من آسان بگذرد — زین عقوبتها که دیدم در شب هجران تو
وی که از ناز عتاب آلوده میکشی مرا — وای گر ظاهر نمی‌شد خنده پنهان تو

در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیرے ندارد درد بے درمان تو

ای بے وفا چه چاره کنم با جفای تو — تا کی جفا کشم بامید وفاے تو
چون مبتلاے عشق تو امنیست چاره — بیچاره عاشقی که شود مبتلاے تو
می خواستم از خدا بدعا صد هزار جان — تا صد هزار بار بمیرم براے تو
من کیستم که بر تو جان را فدا کنم — ای صد هزار جان مقدس فداے تو
تا دیده که بند قبا چیست کرده — بر دل چه بندهاست مرا از قبای تو
ای سرو اگرچه دور شدی از کنار من — حقا که در میانه جان است جاے تو

روزیکه عمر خویش هلالی دهد بباد
بے فوا ید از خدا که شود خاک پاے تو

عالم بشربه بیک حریم حرم او — باشد که بجاے برسم در قدم او
بر داغ دلم مرهم راحت نگذارید — تا کم نشود راحت درد و الم او

زینگونه که بر دل ستم دوست خوش آید / خوش نیست که بر غیر من آید ستم او

می سوزم و این آه جگرسوز دلیل ست / کز جان و دلم دود بر آورد غم او

داریم امید کرم از یار ولیکن / دیدیم ستمها بامید کرم او

از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم / گویا دم جان پرور عیسی ست دم او

گفتم که هلالی ز غمت سوی عدم رفت
گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

تا از یکجانب رقیب از یکطرف در کوی تو / روی با ما کن خدا را تا نه بیند روی تو

دیده نااهل در روی اینچنین حیف است حیف / چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو

بعد ازین سر از سر زانو نخواهم بر گرفت / تا نه بینم غیر را زین بیش هم زانوی تو

میکنی بیداد و میگویی که این خوی منست / اینچه خوی و اینچه بیداد است داد از خوی تو

چون نیامیزی بمن در کوی خود زارم بکش / خون من باری نیامیزد بخاک کوی تو

خاک ره گشتم گر آب دیده بگذارد مرا / همره باد صبا برخیزم آیم سوی تو

همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام غم
گر نبودی مائل طاق خم ابروی تو

عاشقم کردی و گفتی با رقیب تندخو / عاشق روی توام با هر که میخواهی بگو

جان من دلجوی اغیار کردن تا بکی / گاه گاهی هم دل سرگشتهٔ ما را بجو

ای طبیب از بهر درد ما غم درمان مخور / زانکه ما با درد بی درمان او کردیم خو

همچو موئی شد تنم گو از میان بردار عشق / بعد ازین موئی نگنجد در میان ما و او

رفت آن آب حیات از جویبار چشم من / کی بود یارب که آب رفته باز آید بجو

صورت دعوی گل معنی ندارد با رخت / چون ندارد صورت و معنی چه از شو از رنگ و بو

بر سر کویش هلالی رخ بخون شستن مگو / سوی تیغ آید ارش بین و دست از جان بشو

[illegible]

۱۳۱

وله

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو	تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم	ای کاش همچو روی تو می‌بود خوی تو
تنها جمال خویش بهر کج نظر که نیست	چشم جهان مناسب روی نکوی تو
جانا ز آرزوی وصل تو کرده‌ست در ازل	ما نیز کرده‌ایم بجان آرزوی تو
چند از من هلاک روی تو ام تیغ زدن جفا	تیغم زنی تا هلاک شوم پیش روی تو
آن دل ز دیده گریهٔ شادی خجل مدار	کاین آب رفته باز نیاید بجوی تو
ساقی مران ز مجلس خویشم که خو گرفت	دستم بجام باده و چشمم بروی تو

از لطف گفته که هلالی غلام ماست
ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

سینه مجروح ست و از هر جانبی صد غم درو	با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو
در دهان غنچه از لعل تو آب حسرت است	اینکه پیدا شد مردم قطرهٔ شبنم درو
سالها حیران او بودم کسی آگه نشد	زانکه حیرانند چون من جمله عالم درو
عاشقان را آن سر کو از همه عالم به است	وان سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو

تا هلالی را شمردی از سگان کمتری
هیچکس دیگر نمی‌بیند بچشم کم درو

مردم ازین الم که نمردم برای تو	ای بر سرم گذشته خاکپای تو
گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا	روزی هزار بار بمیرم برای تو
غم نیست گر ز مهر تو دل پاره پاره شد	ای کاش ذره ذره شود در هوای تو
گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا	تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو
در آرزوی آن که بمن آشنا شوی	آمیختم بهر که بود آشنای تو

جای تو در حریم وصالست ای رقیب
ای کاش بودمی من بیدل بجای تو

از پادشاهی همه آفاق خوشترست
این سلطنت که گشت هلالی گدای تو

چند سوزی داغها بر دست آه از دست تو
گاه از داغی تو می نالیم و گاه از دست تو

تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهیهای داغ
روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو

تو نهاده داغها بر دست چون گلدسته
من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو

مردم از داغ دگر چون خار و خاشاکم مسوز
تا نسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو

آنچه پیدا دست کز هر جانبی سلطان حسن
داد میخواهد چو من صد دادخواه از دست تو

هیچ دانی چیست این داغ سیه بر روی ماه
عارض خود را سیه کرد است ماه از دست تو

بیش ازین از داغ نومیدی هلالی را مسوز
چند سوزد دردمند بیگناه از دست تو

ندارم قوت اظهار دل خویشتن با او
هوس دارم که آید بر سر تابوت من با من

مرا این درد گشت آیا که گوید درد من با او
وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او

بت من یوسف عهدست و خلقی عاشق رویش
چو یعقوب و زلیخا هر طرف صد مرد و زن با او

تنم چون رشته شد زان پیراهن گلگون خوشحالم
که باری میتوان گنجید در یک پیرهن با او

من و کنج غم و روز سیاه و خون دل خوردن
نسیم تا می کند شبها بر اطراف چمن با او

بتن در صحبت ظلمم بجان در خدمت جانان
عجائب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دارد منصب شاهی
که سوزد خسرو است و نازکیهای حسن با او

آنکه رفت امروز و صد دل میرود دنبال او
کاش فردا جان برون آید باستقبال او

بسکه همچون سایه خواهم خویش را پامال او
هر کجا او میرود من میروم دنبال او

۱۲۳

...د چه خوش جا کرده آن خال مشکین بر رخش — کاش بودی مردم چشمم بجای خال او

...ی بر آستان بزم آن مه سر نهم — تا چو مست از در برون آید شوم پامال او

...ش وصلی میزدم ناگاه آن مه رخ نمود — آه ای من بنده روی مبارک فال او

...ی همای سایه پرور میکنم استقبال کرد — بر سرم پاینده بادا سایه اقبال او

...دل عشق تو شد کار غم من یاد مباد — غیر نام این عمل در نامه اعمال او

بر سر کویش هلالی از رقیبان کمترست — ده که احوال سگان هم بهترست از حال او

...ی باشد اگر با شمع هر طرف چیدمن با او — من باشم و او باشد او باشد و من با او

...ون چشمش جان می برد از مردم — کی زنده توان بودن یک چشم زدن با او

...چو پس از عمری خواهم سخنی گویم — هرگز نشود پیدا تقریب سخن با او

...بر جانانست من خود تن بیجانم — آری ز کجا باشد جان با من و من با او

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی را — دیدی که چه کرد آخر آن عهدشکن با او

...بیدل بعمر خود ندیدم یک نگاه از تو — شهیدانم چه عمرست این دریغ و درد و آه از تو

...ر بود یکی گشتی پادشاه حسن دانستم — که داد خود نخواهم هرگز داد خواه از تو

...هر بگینه را از دان [illegible] هر که مدعیست — طلب [illegible] خون چندین بیگناه از تو

...ملک حسنی من گدای درگه عشقم — مقام بندگی از من سریر عز و جاه از تو

...ت هر شبم سالی دهر روزم بود ماهی — کسی داند که دوریم افتاده با سال و ماه از تو

...خویش تا با غیر دیدم یار و دمساز — گهی از غیر می نالم گهی ز خویش گاه از تو

هلالی بی در شبهای هجران کیست میداند — سیه بختی که روز روشن او شد سیاه از تو

وله

باز ای سوار شوخ کجا میروی مرو — آه این چه رفتن است چرا میروی مرو

هردم ز رفتن تو بلای دلست و این — ای کافر بلا چه بلا میروی مرو

چین بر جبین نگاه به رفتنت خطاست — ای ترک چین براه خطا میروی مرو

بی عزم گشت خرم و خندان شدی بسی — ای گل که همچو باد صبا میروی مرو

دل رفته است واز پی اوتند میروی — با آن که از پی دل ما میروی مرو

گفتی برون روم که هلالی شود هلاک — او خود هلاک شد تو کجا میروی مرو

این چه چشم است که بیخود ا هم ازد — وین چه زلف است که بیتاب بهم ازد

وین چه ابروست که با پشت دوتا — ساکن گوشه محراب هم ازد

این چه مژگان درازست که من — کشته خنجر قصاب هم ازد

این چه لعل است که تا دید دلم — هردم آغشته بخون تا بهم ازد

این چه تابست هلالی که فتاد — شعله در خرمن اسباب هم ازد

یار بر وداع میکند تاب وداع یار کو — در عهد وصل میبرد طاقت انتظار کو

نسبت روی خوب او مهر و مهر چون کنم — عارض مهر و ماه را طره مشکبار کو

از عمر بهار شد باعث مجلس و می — ساغر لاله گون کجا ساقی گلعذار کو

دیده بر آستان تو گشت رقیب بیخبر — پیش سنگ درست مرا اینقدر اعتبار کو

طبع هلالی از جهان سوی عدم شد ولی — او که بادرد چنین خسته از این یار کو

ردیف الهاء

یا ... نگار من سخن من زبان ... — در ... با شتاقان هم حیف ... ... بود

چون دل از دست تو بی آرام شد بهر خدا — بردم دستی نه و یک لحظه آرامی بده
میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل — گر توانی قصه او را سرانجامی بده
ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد — تا زنم آبی بر آتش لطف کن جامی بده
تا ترا فارغ شود خاطر ز تخمینهای دهر — چند روزی دل بدست نازک اندامی بده
جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت — چند سوزی بیدلان را وعدهٔ کامی بده

ناصحا پند تو در طعن هلالی تا بکی
ای نکو نام دو عالم ترک بدنامی بده

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه — ای دل چه بود آن همه آخر چه این همه
خوبان ز اهل درد شمارا چه آگهی — ایشان نیازمند و شما نازنین همه
غمهای دوست اندک و بسیار هر چه هست — بادا نصیب این دل اندوهگین همه
ای دیده از غبار رهش توتیا مجو — کز گریهٔ تو گل شده در ره زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم زنی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند سر کشتن ما جور این همه — ما کشته می شویم چه حاجت باین همه
رحمی که از جفای تو رفتند عاشقان — دل خسته و شکسته و اندوهگین همه
تو قبلهٔ مرادی و خوبان ز اتفاق — دارند پیش روی تو سر بر زمین همه
یکبار هم بجانب ما بین ز روی لطف — یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه
رخساره برفروز بگشت چمن خرام — تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه
گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت — مجنون شوند مردم صحرا نشین همه

چون در رهت هلالی سرگشته خاک شد
کردند ساکنان فلک آفرین همه

وله

با تو هر ساعت مرا عرض نیازست این همه
من نمیدانم ترا با من چه نازست این همه

خنده ات جانست لب جان بخش تو خط جانفزا
مایهٔ جمعیت و عمر درازست این همه

خوابم از چشم و دلم از دست از کار رفت
از فسون آن دو چشم سحرسازست این همه

گلشن کوی ترا هر جانب از جنت دریست
لیک بر ما بسته و بر غیر بازست این همه

ذوق ناوکهای دل دوزش مراد ر دل نشست
گر خوازشهای مژگان درازست این همه

از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد
گرد چون گویم گر نور آن نمازست این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکلست
مستمع را نکتهای جانگدازست این همه

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده
معلوم می شود که تو عاشق نبوده

گفتی اگر دل از تو ربودم بصبر کوش
صبری که بود پیشتر از دل ربوده

گفتم شنوده ام ز لبت ناسزای خویش
گفتا سزاست هرچه از آن لب شنوده

ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را
ما آزموده ایم تو هم آزموده

هر طعنه که بر دل آزرده کرده
بر زخم ما جراحت دیگر فزوده

شادم که بنده را سگ خود گفته بلطف
ای من سکت که بنده خود استوده

جوری که از تو دید هلالی بآن خوشست
آن جور نیست بلکه ترحم نموده

کیست آن سرو روان کز ناز دامن بر زده
جامه گلگون کرده و آتش بعالم در زده

کرده هر شب آتش حسرت دل ما را کباب
با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده

وصف قد ناز کش گر راست می پرسی ز من
سرو آزادیست کز باغ لطافت سر زده

خواب سبا چون آید که شبها بر دل ما آه صبح
هر زمان زنجیر زلفش حلقه دیگر زده

ولد گلشن کوی یعنی کوی تو از هر جانب دروازهٔ جنت [illegible]

خط او برگ نسرین گرد مشک آمیخته
خال بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده

چشم خونریزش که دارد هر طرف مژگان تیز
هست قصابی که برد در میان خنجر زده

تلخم آید بر لب شیرین او نام رقیب
زانکه بر کشتم ز زهر بیست در شکر زده

باد گویا بی گل رویش چو من دیوانه شد
ورنه هر در را از چه رو بر خاک و خاکستر زده

تا هلالی کرد روی زرد خود فرش رهش
توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

بی حجت با ما چرا آهنگ غوغا کرده
غالبا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی
من نمیدانم چه خو بست اینکه پیدا کرده

گر مسیحا مرده را زنده میکرد از دعا
تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده

دیده جای تست بنشین از نظر غایب مشو
مردمی کن چون میان مردمان جا کرده

دوش میگفتم که مهمان هلالی باش گفت
دیدن خورشید را از شب تمنا کرده

دردا که باز ما را دردی عجب رسیده
هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده

آن ماه رو که با من شبها بروز کردی
رفتست و در فراقش روزم بشب رسیده

کی باشد آنکه هیچم از دولت وصالش
اندوه دور رفته عیش و طرب رسیده

مشکل که در قیامت بیند اهل دوزخ
اینها که بی تو بر من از تاب و تب رسیده

غیر از طلب هلالی کاری مکن درین ره
هر کس رسیده جائی تنها ز طلب رسیده

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته
تا نه بیند سوی من خود را بخواب انداخته

چیست دانی بیدهای غنچه بر رخسار گل
جلوهٔ حسن تو او را در حجاب انداخته

چون نگردد عمر من کوته که آن زلف دراز
رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

۱۲۷

[illegible]

یارب آن زلف است بر روی تو خود یا افعیان
سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته

با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
گر گهی آیی برون آن هم نقاب انداخته

گر نکو نیست هردم آهم بگذرم عیبم مکن
شوق دیدار تو ام در اضطراب انداخته

بی تو در گلشن هلالی نیست خرم بلکه او
دوزخی دیده‌ست و خود را در عذاب انداخته

بکجا برم ز درد دل چه دوا کنم چه چاره
که هزار خون شد جگر هزار پاره

منم و درون عشق دردی که اگر بکوه گویم
بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره

بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم
دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

مه من ز جمع خوبان بکسی ترا چه نسبت
تو زیاده ز ماه و دگران کم از ستاره

زبرای کشتن من چه بس است چشم شوخت
ز چه میکشند خنجر مژه‌ها ز هر کناره

چه غنیمت است خوبی بکرشمه جلوه کن
که بعالمم جوانی نرسد کسی دوباره

دل خستهٔ هلالی چو بسوختی حذر کن
که مبادا ز آتش او برسد بتو شراره

مائیم جا بگوشهٔ میخانه ساخته
خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته

دل نیست این که در تن فرسودهٔ منست
دیوانه ایست جای بویرانه ساخته

آنکس که تاب داده بهم طرهٔ ترا
زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

دل خانهٔ خداست چه سازم که کافری
آن را گرفته و بتخانه ساخته

ای شمع پرتوی به هلالی فکن که او
خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته
عقل از سرم ربوده دیوانه ساخته

یارب چه شد است رقیب آشنای تو
وز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته

۱۲۸

[illegible]

از ما شنو حکایت ما پیش از آن که خلق / گویند با تو یک بیک افسانه ساخته
پیمانه بیار و بما ده که بعد ازین / دوران ز خاک ما و تو پیمانه ساخته

خرسند شد هلالی مسکین بخال او
از مزرع جهان بهمین دانه ساخته

ای همچو پری از من دیوانه رمیده / صد بار مرا دیده و گویا که ندیده
دریاب که ما تم زده روز فراقت / هم چهره خراشیده هم جامه دریده
ای داغ بران عاشق محروم که هرگز / نی با تو سخن گفته نی از تو شنیده
این اشک جگر گون عجبی نیست که امروز / خار غم او در جگر ریش خلیده
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت / دردا که بپای تو آسیب رسیده
آن دل که نه غم خوردی و نی آه کشیدی / از دست غمت آه چه گویم چه کشیده

بر روی تو این قطره خون چیست هلالی
گویا که بروی تو دل از غمزه رسیده

بر سر راه تو بودم که رسیدی ناگاه / جلوه کردی و آن جلوه مرا برد ز راه
گر بسر حلقه تسبیح ملک باز رسی / قدسیان نعره برآرند که سبحان الله
گر بمنزل گه وصلت نرسم معذورم / ره دراز است و مرا عمر بغایت کوتاه
گریه کردم وز گریه دلم تسکین یافت / آه اگر گریه نمی بود چه میکردم آه
صد شب هجر گذشت و مه من پیدا نیست / طرفه عمری که بصد سال ندیدیم کیا
عمرها دولت وصلت بدعا خواسته ام / ما غلامان قدیمیم و بجان دولتخواه

از سجود در او منع هلالی نکنید
که سر خویش نهادست بامید کلاه

آن سایه نیست دایم و دنبال او فتاده / چون من سیاه بختی سر در پیش نهاده

۱۳۹

هردم ز جور خوبان در حسرتم که ایزد / آن را که داد حسنی مهرت چرا نداده

با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت / آن جمله کمتر از من من از همه زیاده

تا نام من برآید در حلقهٔ سگانت / طوق سگ تو بادا در گردنم قلاده

گر میل باده داری ای ترک مست با من / در دست هرچه دارم باده فدای باده

چشمان خود بدیدم از مرحمت کشادی / دریای رحمتست بر روی من کشاده

یا سر نهد بپایت یا جان دهد هلالی
اینک ز سر گذشته جان نهاده

دوش پیمانه تهی آمدم از میخانه / کاشکی پر شود امروز مرا پیمانه

بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند / آیم و باز خشونت در میخانه

خواستم کاین دل سودازده غافل گردد / دو که غافل نشد و ساخت مرا دیوانه

آفتابی و رخت شمع جهان افروزست / همه ذرات جهان گرد سرت پروانه

می طپد مرغ دلم بر سر آن دانهٔ دل / چه کند مرغ من حسرت همین یک دانه

آشنائی ز جفاهای تو محروم ساخت / ای خوش آنروز که بودیم ز هم بیگانه

قصهٔ خویش با حباب چگویم شب هجر / این شب آن نیست که کوته شود افسانه

دوش در کلبهٔ ویران هلالی بوده
حال دیوانه خرابست درین ویرانه

گر نیست جام گلگون خوش عیست دو لاله / بی می چه نشئه خیزد از دیدن پیاله

من فرح روزگار از گریه عرق طوفان / گوهری که گوید درد هزار ساله

تا کی بنازه شوخی لب را گزی بدندان / گلبرگ نازکت را آزرده ساخت ژاله

قتل رقیب خود را با من حواله کردی / از دست من چه آید هم با خدا حواله

بر صفحهٔ دل من ذکر میست شاهد / عقد محبت آمد مضمون این قباله

۱۳۱

غمزده‌ای که خواهد شرح غم هلالی
از خون دیدهٔ خود رنگین کند رساله

هر لحظه حالکم بیمار و زار مانده — کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
رفتست وصل جانان مانده است هجران زاری — ای کاشکی نماندی این جان زار مانده
من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی — هجران یار دیده و در انتظار مانده
در دل ز گلعذار بود ست خار خاری — آن دل نمانده اما آن خار خار مانده
با آنکه در هوایش خاکم بگرد رفته — او را هنوز از من بر دل غبار مانده
هر جا که من برای خود را بدو رسانم — او نیز در گذشته من شرمسار مانده

رو چون کنم هلالی آن ماه با رقیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

خطت که رقم بر ورق لاله کشیده — بر گرد گل از عنبر تر هاله کشیده
سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین — هر روز تو محنت صد ساله کشیده
زان لب که گزیدی سر ناز بدندان — چون برگ گل آزردگی ژاله کشیده
دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم — فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

در بزم تمنت با دل پر درد هلالی
هر لحظه نقالون دگر ناله کشیده

هر کس که نیست کشتهٔ عشقت هلاک به — هر کس که نیست خاک رهت زیر خاک به
گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک — باشد که خاک راه تو از جان پاک به
با سوز او بساز که عشق ست کارساز — وز درد او منال که دل دردناک به
بر چاکهای سینه منه مرهم ای طبیب — ما عاشقیم و سینهٔ ما چاک چاک به
غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد — جانان تو زنده باش که او خود هلاک به

وله

کشیده می دبالای منظر آمده — تو آفتابی دامروز خوش برآمده

چو گل بروی عرق کرده میرسی از ره — بیا بیا که عجب تازه و تر آمده

بیا که خیزم واز شوق دربرت گیرم — که نخل باغ جهانی و در بر آمده

سر آمدند بخوبی همه بتان لیکن — تو نور چشمی واز جمله بر سر آمده

چه لطف آمدن و رفتنت خوش است ایا — که رفته و دهر بار خوشتر آمده

بخنده شکرین و عبادت شیرین — هزار بار به از شیر و شکر آمده

ز بر تو تو هلالی کنون رسد بکمال
که آفتابی و خوش در برابر آمده

آنکه چون مردمان چشم سیاه کرده — گشته شهر ستمالمی تا تو نگاه کرده

دست برخ نهاده بهر حجاب از حیا — پنجه آفتاب را بر قمع ماه کرده

پادشهی و ملک دل هست خراب ظلم تو — زانکه بلاد فتنه را خیل سپاه کرده

آخر عمر بر رخم داغ جفا کشیده — پیر سفید موی را نامه سیاه کرده

دوش هلالی این همه برق نبود بر فلک
باز مگر ز سوز دل ناله و آه کرده

ترا که جان بی ساخت ناتوان روزه — ندانم از چه سبب شد بلای جان روزه

زکوة حسن همین بس که ماه روزه — که این زکوة بسی بهتر است از آن روزه

زبان و کام ترا روزه بی حلاوت ساخت — نداشت شرمی از آن کام و آن زبان روزه

زبسکه بر در و بام آفتاب طلعت نشست — بخانه تو کشادن نمی توان روزه

رسید دور گل و روزه در میان آمد — کجاست عید که برخیزد از میان روزه

در انتظار شب عید و نور مجلس یار — سیاه گشت بچشم همه جهان روزه

۱۳۴۲

ز ماه روزه هلالی فغان مکن همه روز
خموش باش که زد مهر بر دهان روزه

امشب تو باز چشم و چراغ که بوده‌ای — جانم بسوخت مرهم داغ که بوده‌ای
ای باغ نو شگفته کجا رفته چو باد — ای نورسیده میوه باغ که بوده‌ای
من چون چراغ چشم براه تو داشتم — ای هر دو دیده چراغ که بوده‌ای
دارم هزار تفرقه در گوشهٔ فراق — گر فارغان بزم فراغ که بوده‌ای
ای گل که جان ز بوی خوشت تازه میشود — مردم ز رشک عطر دماغ که بوده‌ای
باز این غبار چیست هلالی بروی تو — در کوی مهوشان بسراغ که بوده‌ای

ردیف الیاء

زهی شراب لبت مایه طربناکی — بمژده نرگس مستت هزار بیباکی
گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا — کجا شگفته گلی در چمن بدین پاکی
بیک کرشمه که کردی هزار دل بردی — تبارک الله ازین چابکی و چالاکی
نشسته‌ام بره‌ات چون غبار و میترسم — که ناگهان بکشی دامن از من خاکی
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت — چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
جز این که بر سر آتش نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی — چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی
رسید جان بلبم چون ز بیم اگر برسی — هلاک یک نظرم چون نظر اگر نکنی
چو ماه عید بیابی اگر شوی طالع — روی همانندم و با من شبی بسر نکنی
زیاده بهجر ساختی و میترسم — که چون روی بسر لطفیان مرا خبر نکنی
شد از جفای تو ملک دلم خراب هنوز — درین غمم که ازین هم خراب‌تر نکنی

جفا که با من دلخسته میکنی سهل ست	غرض وفاست که مردم دگر نکنی

هلالی این همه جوران چشم یار مشو
چه حالت ست که هیچ از بلا حذر نکنی

عشاق را حیات بجانست و جان توئی	جان را اگر حیات دگر هست آن توئی
هر جا مهی ست پیش رخت هست ناتمام	ماه تمام روی زمین آن زمان توئی
یوسف اگر چه بود بخوبی عزیز مصر	حالا بملک حسن عزیز جهان توئی
گر صد هزار مهر نمایند مهوشان	ایشان ستمگر اند همین مهربان توئی
گر دل ز درد خون شد دگر جان بلب رسید	غم نیست چون طبیب من ناتوان توئی
فخر ای رقیب و جای سگش را بمن گذار	من کیستم اگر سگ این آستان توئی

اگر جان بباد داد هلالی ازان چه باک
جان که هست در تن او جاودان توئی

چند رسوا شوم از عشق من سودائی	عشق دلیکن نه بدین رسوائی
خواستم پیش تو گویم غم تنهائی خویش	آمدی سوی من و رفت غم تنهائی
مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم	ذوق نادانی ما به ز غم دانائی
بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک بسوخت	که فلک را ملکی نیست باین زیبائی
سرو و گل نازک و رعناست ولی تو اینها	گل باین نازکی و سرو باین رعنائی
در چمن پیش تو در رشک ست نرگس ما را	اگرچه مشهور جهان ست به نابینائی
رفتی و دیر شد ایام فراغت چه کنم	زود باز آی که مردم ز غم تنهائی

چون سگ تست هلالی دگرش منع مکن
که درین کوی چرا میروی و می آئی

دیده ام از تو جفائی که ندیدست کسی	بلکه زینگونه جفا هم نشنیدست کسی

۱۳۴

هر کسی محنت عشق تو کشیدست دلی ... آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی
در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس ... کان مقامیست که آنجا نرسیدست کسی
لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس ... که چو من زهر فراقت نچشیدست کسی
پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را ... که چو من عاشق دیوانه ندیدست کسی
طرفه باغیست گلستان جهان لیک چه سود ... که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسی

ای صد هزار چون من خاک در سرائی ... کز کوی بیرون خرامد مثل تو دلربائی
خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند ... مثل تو پادشاهی با همچو من گدائی
با آن لباس نازک دانی که چیست قدت ... سروی که باشد او را از برگ گل قبائی
شادم بگوشهٔ غم از آه و نالهٔ خود ... کاین آه و ناله آخر سر میکشد بجائی
گر آن بلای جانها بد رفت در حق من ... یارب نگهدارش از هر بد و بلائی
ای پادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی ... اندیشه کن خدا را از آه مبتلائی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارت
هر دم جفا کشیدن از دست بیوفائی

چون در میان خوبان رسم است بیوفائی ... بیگانگی از ایشان بهتر ز آشنائی
هر روز اگرچه با خود می‌سازدم آشنائیت ... خود را چه روز اول بیگانه می‌نمائی
جان منست جانان تا او جدا شد از من ... جان هم ز تن جدا شد فریاد ازین جدائی
افتاده‌ام از وصلش در محنت رقیبان ... دولت مرا نسازد ای بخت بد کجائی
در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر ... باید گزید رندی و پارسائی
تا دیده‌ام هلالی خود را گدای کویش ... سلطان وقت خویشم خوش وقت این گدائی

۱۳۵

وله

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی ما بندهٔ توایم تو سلطان کیستی

جان میدهد ز مهر تو خلقی بهر طرف آیا از این میانه تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان شوق هم خود بگو که در دل ویران کیستی

می بینمت که بر سر ناز و کرشمه تا باز در کمین دل و جان کیستی

ما از غمت هلاک و تو با غیر همنفس بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد
تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی

خرمن آدم چو سر دانه بر باد شد چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی

مردهٔ صد ساله را در یک نفس جان میدهی با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه‌ام را گفتم که بی غم شود دل غمناک گفت با غمش جائیکه من باشم چه جای بیغمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست
در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

چه حاجت است که گه خشم گه عتاب کنی کرشمه‌ای بنما تا جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمده چه غم که سینه‌ام از نگاه دلم کباب کنی

چه غم که تو به من بشکنی از آن تبسم که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

برون واقعه ما را ز کوی خویش مران چو میر دیم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی این همه از دست خویش میسوزی
که ذره و تمنای آفتاب کنی

چند از بلای هجر جگر خون کند کسی عشق است و صد هزار بلا چون کند کسی

۱۳۳۶

گر مشکلات قصه خود را بیان کنم — مشکل که یار قصهٔ محزون کند کسی
هرگز بدیده خواب نیامد شب فراق — گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی
با هر که هست درد دلی عرض میکنم — باشد که چارهٔ دل محزون کند کسی
امشب که گرد کوی تو گشتن میسر است — شاید کز ناز پسر گردون کند کسی
ناصح مباش در پی تغییر حال ما — این نیست حالتی که دگرگون کند کسی

صید همای وصل هلالی نه کار ماست
این کار از بخت همایون کند کسی

آخر ای شوخ دل از جور تو غمگین تا کی — وین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی
گریهٔ تلخ مرا کشت بگو بهر خدا — که ترا با دگران خندهٔ شیرین تا کی
بی سبب خشم ترا خشم بهردم تا چند — بی گوشهٔ ابروی ترا چین تا کی
رفتنت شیوه و دیر آمدنت آیین است — آمد و رفت باین شیوه آیین تا کی
تو ز ناز همه آورده بشوخی همه روز — باز در دست مرا اندوه بیالین تا کی
گاه از دوست غمی گاه ز دشمن المی — غم آن کشیم و الم این تا کی

خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه تا چند بود خشم تو و کین تا کی

چند پرسم خبری وصل نیابم اثری — مگر این بخت بخواب است و ندارد خبری
چند در دیده بر وی نگهم پیش رقیب — گوشهٔ خواهم و از روی فراغت نظری
دیگران مانع انس اند خوش آن خلوت وصل — که همین ما و تو باشیم نباشد دگری
میوهٔ عیش نخوردیم ز نخل قد تو — آنچه عمری است که از عمر نخوردیم بری
سحر از زلف تو بوی بمن آورد نسیم — چه فرح بخش نسیمی چه مبارک سحری
کوه پر سیم شد از ابر بیا تا بکشیم — ساغر لعل ز سرپنجهٔ زرین کمری

۱۳۷

تلخ شد کام هلالی از تمنای لبت
تا بکی زهر توان خورد بیاد شکری

دلا رفت آنکه وصل دلستانی داشتم روزی
نشاید زنده بود اکنون که جانی داشتم روزی

ز من پرسید شرح قصهٔ یعقوب و یوسف را
که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی

ز جورت این زمان افسانه دارم خوش آن ساعت
که از لطف تو هر جا داستانی داشتم روزی

خدا را چاره کن پیش از آن روزی که بعد از من
بطعنه و افسوس گوئی ناتوانی داشتم روزی

چه بر من طعنهٔ بی خانمانی میزنی ناصح
من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی

دهن پر گفتگوی شوق و نتوان دم زدن با او
مرا یا رب چه شد من خود زبانی داشتم روزی

هلالی میرسد آهم بماه آسمان شبها
بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
بیا چه گر نباشد گاه گاهی

نگاهی کن بامیدی که دارم
که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز
که پیش آمد عجب روز سیاهی

رقیبا دوش از من بر حذر باش
که خواهم سوخت عالم را بآهی

رود سالی که آن مه را نبینم
که دیدست این چنین سالی بماهی

بنزد خوشه چین خرمن عشق
همه عالم نه ارزد بکاهی

هلالی خاک شد سر پیشش گذر کن
چه دامن میکشی از خاک راهی

ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار یا لیتی
چرا با دیگران یارست با من یار بایستی

دران کو رفتم و از دیدنش محروم گشتم
بسست آنچنان را دولت دیدار بایستی

چه نازست اینکه هرگز در نیاز ما نمی بینی
ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار بایستی

بجرم آنکه دره در جالت رده گل دیدم ‌ ‌ بجای هر مژه در چشم من خار بایستی
جفاهای مرا گفتی چه مقدار آرزو داری ‌ ‌ بمقداری که خود گفتی باین مقدار بایستی

بصد حسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ
طبیب دردمندان را غم بیمار بایستی

ماه من روی تو خوب است چنین بایستی ‌ ‌ لیک خوبی قدری بهتر ازین بایستی
حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک ‌ ‌ آسمان وقت خرام تو زمین بایستی
چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست ‌ ‌ پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی
تا مگر با منی دست بران خاتم لعل ‌ ‌ همه آفاق مرا زیر نگین بایستی
زود برخاست ز هر گوشه بلای خط تو ‌ ‌ این بلا تا باید گوشه نشین بایستی
بی تو خوشدل شدم از آمدن غم که مرا ‌ ‌ همه اسباب اجل بود همین بایستی

شب هجر است هلالی ز مه و مهر مپرس
امشب آن ماه رخ زهره جبین بایستی

من نگویم که وفا یار مرا بایستی ‌ ‌ اندکی صبر دل زار مرا بایستی
لطف خوبان وگر نیست علاج دل تنگ ‌ ‌ این صفت یار ستمگار مرا بایستی
هر کجا شیوهٔ دلجوئی و احسان دیدیم ‌ ‌ غیرتم کشت که دلدار مرا بایستی
زین همه خواب که بخت سیه من دارد ‌ ‌ اندکی دیدهٔ بیدار مرا بایستی
ذوق پیکان ترا صید ندانست دریغ ‌ ‌ زخم آن سینهٔ افگار مرا بایستی
در جهان قاعدهٔ مهر و وفا نیست ولی ‌ ‌ یار به بر جسم و جفا کار مرا بایستی

وصف آن روی چو مه پیش هلالی گفتم
گفت این شمع شب تار مرا بایستی

بر من ای شوخ ستمها کردی ‌ ‌ بارک الله که کرمها کردی

۱۳۹

تا کی نکنی حال من از سر پرسے
تا بگویم چه ستمها کردے

من بر راهت قدم از سر کردم
تو سرم خاک قدمها کردے

ساقیا وقت تو خوش بادا مدام
که همی چارهٔ غمها کردے

گرچه گشتی چو هلالی ما را
فارغ از جملهٔ المها کردی

ای که جانها همه شد صرف تو جانان کسی
جان دگر نیست وگر هست تویی جان کسی

بر سر بنده ستمهای تو از حد بگذشت
شرمسارم ز کرمهای تو سلطان کسی

چاک شد جیب من ای بیخبر از دست غمت
نرسد دست تو یارب بگریبان کسی

حال شبهای مرا بیخبری [illegible]
که شبی روز نکرده است بهجران کسی

گرچه آماده‌ام از آن ماه ملامت مکنید
چکنم چرخ فلک نیست بفرمان کسی

هوسم هست که دامان تو گیرم لیکن
بیکسان را نرسد دست بدامان کسی

از غمهای هلالی خبری نیست ترا
وه که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی
امکان صبر نیست دگر چون کند کسی

جان را اگر بمهر تو دل برون کند
از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی

یارب چه حالتست که روزی هزار بار
هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی

خوش میکنی [illegible] نگاه کن
تا هر یک نگاه تو صد خون کند کسی

حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق
یعنی چرا ملامت مجنون کند کسی

اگر بلطف بخوانی دگر چه بود برایم
تو پادشاهی و ما بنده‌ایم تو دانی

بهر کجا که نشستی مرا بخاک نشاندی
دگر بکس ننشینم تا برآتشم ننشانی

هر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم	چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی
طریق مهر تو ورزم به هر صفت که توانم	تو نیز مرحمتی کن بدان قدر که توانی
مرا اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد	من از جهان به تو نازم که نازنین جهانی
بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم	امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

ز روی شوق هلالی هوای بزم تو دارد
وزین هوس غزلی تا بلطف بخوانی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی	گه گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی
ذره‌سان را نیز جمله قدری هست پیش آفتاب	قدر من پیشت همان مقدار بودی کاشکی
چون توان گفتن که جورت کاش [illegible]	اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی
هر گل از روی تو یادم داد و آتش زد به دل	این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی
یار دوش آمد به بالین من و من بی‌خبر	بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی
دی به دیواری فگندی سایه مردم ز رشک	قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

رفتی و در درد هلالی همچنان ماند
عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با تو از اول نبودی آشنایی کاشکی	یا نبودی آخر این داغ جدایی کاشکی
دور از آن این شوکت شاهی چه کار آید مرا	دست دادی بر سر کویت گدایی کاشکی
حاشیا زین بخت بی‌سامان برآشفتن چه سود	هم ز اول کردمی بخت آزمایی کاشکی
میروم گفتی رقیبا چند روزی از درش	وه چه نیکو میروی هرگز نیایی کاشکی
ایکه دل بردی و جان را در بلا [illegible]	چون ز ما دل برده جان هم ربایی کاشکی
کار من از بیوفاییهای خوبان مشکل است	خوبرویان را نبودی بیوفایی کاشکی
روزگاری شد که در هجری هلالی بینواست	بگذرد این روزگار بینوایی کاشکی

ولہ

جان من در فرقت جانان برآید کاشکی / هم اجل چون عمر ما را بر سر آید کاشکی

آرزو دارم که بینم سنبل تر بر گلش / زودتر این آرزوی من برآید کاشکی

چند با آن شکل شیرین شوخ آید خشمناک / چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی

باغ خوبی را بقا شد چون وفا هرگز نبود / آن نهال حسن روزی در برآید کاشکی

ده چه گفتم هر غمی کز جور خوبان ممکن است / آن همه بر سینهٔ غمپرور آید کاشکی

درد دل کم کن هلالی از خدنگ مهوشان / بر دل از بیداد شان صد خنجر آید کاشکی

چون بگویمت که در دل ویران من درآی / لبنگاف سینهٔ من و در جان من درآی

هر شب بغم فتاده ز هجران بگوشهٔ / آخر شبی بگوشهٔ هجران من درآی

رفتی ببزم عیش رقیبان هزار بار / یکبار رحم کن بکلبهٔ احزان من درآی

گفتم در آب دیده چرا در نیامدی / ای نور هر دو دیده بگریان من درآی

در کنج غم بدیدهٔ گریان نشسته‌ام / ای باغ نوشکفتهٔ خندان من درآی

روزی اگر بلطف نیائی بسوی من / باری شبی بخواب پریشان من درآی

حیران نشسته‌ام چو هلالی در انتظار / ای مه بیا بدیدهٔ حیران من درآی

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی / نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی

کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو / که بعد از کشتنم سودی ندارد پشیمانی

قدت بر جان مردم فتنه شد باری چه خوش باشد / اگر بنشینی و این فتنه را از پای بنشانی

دلم گر سوختی بگذار باری استخوانم را / که میخواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی دشمنست آن ماه و او را دوست میدارم / محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

ولە

زروی ناز حیا منعم از نیاز کنے … نیاز مند توام گر هزار ناز کنے
کہ جانب احباب چشم باز کنے … بهر نیاز کہ بینے هزار ناز کنے
همیشہ باز کنی چشم لطف سوی کسان … چگونہ کر مکن از ستیزہ باز کنے
زپیش رید دا گر نہان شدی چہ عجب … فرشتہ حوری واز مردم احتراز کنے
زمان وصل تو عمری است وہ چہ شود … اگر نشینی و عمرے مراد دراز کنے
هزار سجدہ کنی جان من بآن نرسد … کہ بر جنازہ مقتول خود نماز کنے
دلا زدی نفس گرم وآب شد جگرم … نعوذ باللہ اگر آہ جان گداز کنے

نیاز خویش هلالی بجلوہ عرضہ بدہ
خوش آنکہ وے بدرگاہ بی نیاز کنے

سحرگاهان کہ چون خورشید از منزل برون آیے … برخسار جهان افروز عالم را بیارآیے
برعنائی بناز سوی بزیبائی فزون از گل … تعالی اللہ چہ لطف است این بزیبائی و رعنائے
مرا گوی کہ جان بگذار و قربانی کن … بجان و دل مطیعم هرچہ گوئی هرچہ فرمائے
مگر جانیکہ هرجا آمدی ناگہ بردن رفتی … مگر عمری کہ هرگہ میروی دیگر نمی آیے
چہ خوش باشد کہ اول بر من افتد گوشہ چشمت … سحر چون نرگس رعنا ز خواب ناز بگشائے
دل از درد جدائی میکشد آهی و میگوید … کہ تنهائی عجب دردیست واو از دست تنهائے

هلالی آید و هر شام سوی منظرت بیند
کہ شاید چون مہ نو از کنار بام بنمائے

هشت بار رخسار آتشناک بیرون تاختی … جلوہ کردی و آتش در جهان انداختی
چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما … کاشکے اول بحال ما نمی پرداختی
بندہ گشتم بکویت چون گدایان سالها … دہ کہ یکبار سگے چون سگان نواختی

۱۴۳

[illegible]

ای دل درویش با خوبان نظربازی مکن بسکه کردی ناله ای دل بر سر بازار کوی	کاندرین بازیچه نقد دین و دل در باختی هم مرا هم خویش را رسوای عالم ساختی

بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم
در فن عاشقی کسی آخر علم افراختی

ای مسلمانان گرفتارم بدست کافری	شوخ چشمی تیز خشمی ظالمی غارتگری
یا اسیران عزیبان سرکشی هردم کنے	با حریفان دگر معشوق عاشق پروری
از رخ گلرنگ او هر سو بهار خرمی	در دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری
هیبت دائی صف صف مژگان خنجر	ناوک اندازان سپاهی نیزه داران لشکری
در بر سیمین دلی دارد بسختی همچو سنگ	ده که دارد این چنین سنگین دلی سیمین بری
بندگانش تا جبارانند گرد کوی او	هر قدم تاج سری افتاده بر خاک دری
تاب ظلم او ندارم اسد اسد چون کنم	من گدای بیکسی او پادشاه کشوری

ایکه میگوئی هلالی سر نخواهی باختن
باش فردا تا میان خاک و خون بینی سری

ناگاه گر ز ما سخنی گوش میکنی	یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی
گوئی بدیگران سخن اما چو میرسم	تا بشنوم حدیث تو خاموش میکنی
یک روز همه مجلس با چهره برفروز	تا چند باده با دگران نوش میکنی
دست مرا بگیر که از پا فتاده ام	با دیگران چه دست در آغوش میکنی

گوش رضا بقول هلالی نمی نهی
گویا حدیث مدعیان گوش میکنی

من بنده کمین و تو سلطان کشوری جانی و دلستی صورت و جسم لطیف تو	روزی بچشم لطف برین بنده بنگری روح مجسمی و حیات مصوری

[illegible]

۱۴۵

گفتی هلاک شو که ببوی تو بنگرم … اینک هلاک میشوم ای کاش بنگری
در هر گذر که باشم و بینی مرا ز دور … نزدیک من رسی و نه بینی و بگذری
یوسف بحسن از همه خوبان نکوترست … اما عزیز من تو ازان هم نکوتری
ای دل که پای در کوی ملامت نهاده … باور مکن که سر بسلامت برون بری
داری نظر بحال همه از ره کرم
اما نظر بحال هلالی ستمگری

تو در میدان و من چون گوی در ذوق لگدبازی … تو شوق گوی بازی داری و من شوق سربازی
سر خود را بخاک افگنده ام در پیش چوگانت … که شاید گوی پنداری و زوری بر سرم تازی
تو در خواب صبوح ای ماه و من در انتظار آن … که چشم از خواب بگشائی و بر حال من اندازی
همه با یار میسازند تا سوزد دل غیری … تو میسوزی دل یاران و با اغیار میسازی
شب هجران زدی بر رشتهٔ جان من آتش … مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگدازی
هلالی با دل گمگشته می نالد درین حسرت
که روزی در کمندش گیری و چون صید بنوازی

آن کف پا بر زمین چندست ای سرو سهی … چشم آن دارم که دیگر پای بر چشمم نهی
تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب … خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خرگهی
میبردی بر اوج خوبی فارغ از بیم زوال … با تو خورشید فلک را نیست تاب همسری
دل بدست تست من از بندگی جان میکنم … نی زنا جان میستانی نی مرا جان میدهی
بر امید آن که خاکم خشت دیوارت شود … بر سر کویت ز شادی میکنم قالب تهی
تا خشکیده میوهٔ مقصود بد حالم ولی … دارم از سیب زنخدان تو امیدی
گر هلالی را فلک سازد گدای درگهت
بر سر کوی تو یابد منصب شاهنشهی

[illegible]

ولە

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی — دل بی تو بجان بود تو جانان که بودی

این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی — وین درد مرا سوخت که درمان که بودی

با خال سیه مردم چشم که شدی باز — یاد وی چو مه شمع شبستان که بودی

ای دولت بیدار به پهلوی که خفتی — وی بخت گریزنده بفرمان که بودی

شوری بدل سوخته افتاد لب را — امشب نمک سینه بریان که بودی

من با دل آشفته چه دانم که تو امشب — جمعیت احوال پریشان که بودی

دور از سیه بود شب تار هلالی — ای ماه تو خورشید درخشان که بودی

ز دوری تا بکی ما را چنین مهجور میداری — وگر نزدیک می آیم تو خود را دور میداری

طبیب من توئی اما مرا بیمار میخواهی — دوای من توئی اما مرا رنجور میداری

بنور خود شبی روشن نکردی مجلس ما را — چراغ آشنائی را چرا بی نور میداری

مگر کیفیت رنج خمار ای جان نمیدانی — که ما را بی شراب لعل خود مخمور میداری

بدستور سگان زین آستانم چه میرانی — چه رسم است اینکه عاشق را بدین دستور میداری

ببزم وصل حاضر می کنی ارباب حشمت را — همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

شب فراق ز صبح خبر چه می پرسی — چو روز من سیه است از سحر چه می پرسی

رسید جان بلب ای یار مهربان برخیز — گذشت کار ز پرسش دگر چه می پرسی

مپرس کز غم هجران چه بر سر تو رسید — مرا که نیست سر از درد سر چه می پرسی

ز واقعات ره عشق جمله با خبرم — درین طریق ز من پرس هر چه می پرسی

بگوی دوست هلالی ز راه کعبه مپرس — تو ساکن حرمی از سفر چه می پرسی

[illegible]

وله

ای که از عاشق کشی هر لحظه صد خون میکنی
آه گر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی

گرچه دایم بر اسیران جور میکردی ولی
پیش ازین هرگز نکردی آنچه اکنون میکنی

وعده فرمودی که سویت بگذرم تا غیرتست
کار خیرست این چرا نیت دگرگون میکنی

تا نمائی عارضی چون آفتاب زردی مهر
مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی

ای فسونگر زان پری افسانه خوانی بر سرم
عاشق دیوانه را تا چند افسون میکنی

ای ز بهار تازه تر تازه بهار کیستی
وه چه نگار طرفه طرفه نگار کیستی

هست رخ تو ماه نو کوکبه تو شاه حسن
ماه کدام کشوری شاه دیار کیستی

لاله و سرو این چمن منفعل اند پیش تو
سرو کدام گلشنی لاله عذار کیستی

خسته رنج فرقتم گشته درد حسرتم
من به میان محنتم تو به کنار کیستی

چیست هلالی این همه محنت و درد عاشقی
حال تو زار شد بگو عاشق زار کیستی

رفتی ای ماه که از مهر و فا میکردی
کاش می بودی و صد گونه جفا میکردی

از تو روزی که به صد درد جدائی گشتم
کاشکی بند من از بند جدا میکردی

کارم از چاره گذشت ای طبیبا برخیز
پیش ازین درد مرا کاش دوا میکردی

یارب آن روز کجا شد که از گوشه چشم
گاه گاهی نظری جانب ما میکردی

شاه خوبانی و لشکر من درویش نیست
وه چه بود که پروای گدا میکردی

چون ترا طاقت آزار نبود است ای دل
میل خوبان دل آزار چرا میکردی

ای خوش آن روز هلالی که بخلوت گه ناز
یار دشنام تو میگفت و دعا میکردی

۱۴۷

۱۳

ولہ

تیر و کمان گرفته بسوی شکار میروی	صید تو اند عالمی بهر چه کار میروی
جانب صیدگه شدی همره خویش بر مرا	بی سگ خویشتن مرو چون بشکار میروی
ده چه سوار طرفه کز سر مهر پیش تو	هیچ پیاده میشود چون تو سوار میروی
چون گذری بچشم من بر مژه‌ها قدم منه	چند بپای همچو گل بر سر خار میروی
شد تن زار من چو خس بهر خدا تو ای صبا	همره خود ببر مرا گر بر یار میروی
ای دل خاکسار من کی تو بگرد وی رسی	کز پی بادپای او همچو غبار میروی

یار چو بر عطای خود هیچ نگه نمی‌کند
چند هلالی از پیش بیهوده وار میروی

سوی شکار ای بت رعنا چه میروی	شهری خراب گشت بصحرا چه میروی
گر میروی بشهر که صیدی کنی مدام	اینجا مرا گذاشته تنها چه میروی
بی سگ مرو چو سواران بعزم صید	چون ما سگ توایم تو بی ما چه میروی
صید تو اند گوشه نشینان شهر و کوی	بر عزم وحش بادیه بیجا چه میروی
همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز	با صد هزار لشکر و غوغا چه میروی
آیینه بگیر و تماشای خویش کن	سوی چمن بعزم تماشا چه میروی

چون یار وعده کرد هلالی بقتل تو
[illegible] تو بهر تقاضا چه میروی

تمت

قطعات متفرقه

محمد عربی کابروی هر دو سرا ست	کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح	بدین حدیث لب لعل روح پرور او

من مدینهٔ علمم علی درست مرا	عجب خجسته حدیثی ست من سگ در او

قطعهٔ دیگر

لا ها توان بسر گیتی موزر	که تیغ سیاست بکنیت کشد
هنوز غزه گرابلق چرغ را	قضا و قدر رزینت کشد
گفتم کر را آسمان رخنه	اجل عاقبت در زینت کشد

قطعهٔ دیگر

ای خواجهٔ سپندار که گوهر فروشیم	زین حقهٔ فیروزهٔ گردون خدماست
ما هیچ کسانیم که بر ما ز همه کس	خواری رسد آن بحقیقت شرف ماست
از نیک و بد مردم ایام ننالیم	ایشان همه نیک اند بدی از طرف ماست

قطعهٔ دیگر

تاکی اندوه روزگار خوریم	فکر نابود و بود چندین چیست
گر نباشد ز غصه نتوان مرد	ور بود شاد نیز نتوان زیست
تا که در دست کیست روزی ما	آنچه در دست ماست روزی کیست

قطعهٔ دیگر

بهر کوشش هلالی که عاقبت چه هلال	بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی
نهفته از نظر خلق باش ماه بماه	گرت هواست که منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و نزار و نزار شو یعنی	چو ماه نو کم خود گیر تا تمام شوی

قطعهٔ دیگر

ای فوز را حضر دار ۱۲

دوش دیدم که بخواب من مدهوش آمد	مونس جان من آن دلبر خوبین جگران
چون چراغ نظر افروختم از شمع رخش	گفتم ای چشم و چراغ همه صاحب نظران
چه سبب بود که با این همه بیداری من	دیده در خواب شد امشب بجمالت نگران

گفت این دولت بیدار از آنست که تو … بستهٔ چشم خود امشب ز خیال دگران

قطعهٔ دیگر

چو من بداغ بتان سوخت هر که یک چندی … هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتد چونکه سوخته پروانه … که شعله اش چو بپایان رسد دگر سوزد

قطعهٔ دیگر

آه ازین روزگار برگشته … که ز من لحظه لحظه برگردد
گر فلک را بکام خود خواهم … او بکام کسی دگر گردد
در ز جام نشاط باده خورم … باده خونابهٔ جگر گردد
در قدم بر بساط سبزه نهم … سبزه در حال نیشتر گردد
لیک با این خوشم که حال جهان … نتواند ازین بتر گردد

قطعهٔ شتر حجره از صاحب این دیوان که در هر مصرع التزام ایراد این هر دو لفظ نموده است و خالی از تکلف نیست

شتر کشیدی اگر بار دل ز حجرهٔ تن … شدی هزار شتر زیر بار حجرهٔ من
شتر بیاد دو حجره نیز خاک شود … گرت شتر بود از سنگ و حجره از آهن
اجل بحجرهٔ گیتی عجب شتر جانیست … که محمل شتر اوست حجرهای بدن
بحجرهٔ و شتران ارکان دین چو قائم نیست … قوایم شتر و رخنهٔ حجره را بشکن
شتر بحجره برانند تا در مدینه که هست … دران زمین شتر و حجرهٔ رسول زمن
ز حجرهٔ و شتر آنجناب مفضل است … کلیم با شتر طور و حجرهٔ ایمن
زدید زدست … تو قدم بحجرهٔ دل … کز آن لباس شتر حجره مراست لبمن
سرشک لعل که زد اشترت بحجرهٔ چشم … ز حجره داد بمن صد شتر عقیق یمن
بحجره لب که بالم بر شتر زند آتش … شتر بحجره نماید چو شعله در گلخن

[illegible] ۱۵۰ [illegible]

بحجرهٔ همه ندارم جز استخوان شتر | شتر بحجرهٔ جان آورم دهم ره عن
شتر دلم من اگر نه مراست حجرهٔ طبل | ز حجره ام شتران بار برده از همه فن
چه معدنست شتر حجره ام که از نظمش | بحجره ها شتران می برند در عدن
شتر نه جسم محست و نه حجره خانهٔ مور | شتر چو قصه بهشت است و حجره چون گلشن
خوش آنکه در طلب حجرهٔ و شتر باشش | روان شود شتر روح ما ز حجرهٔ تن
نگاف حجره من چیست چو دهان شتر | للقصد من چو شتر حجره باز کرده دهن
اگر شتر ش ره بحجره ام شب تار | شود چو چشم شتر حجرهٔ دلم روشن
ز حجره ام شترش چون بخار قانع | بحجرهٔ خار شتر خوش تر آید از گلخن
همین احمد و اوصاف حجرهٔ شترش | هزار بار شتر حجره میتوان گفتن
بیاد حجرهٔ او بار بر شتر بندم | شتر کنیم ز تابوت و حجره از مدفن
هلالی از شتر و حجره اش سخن تا کی | شتر بحجرهٔ مقصود کی رسد بسخن
همیشه تا شتر ابر کرده حجرهٔ گل | ق | بحجره های افق چون شتر کند مسکن
فلک بی شتر و حجره باد از سر مهر | بحجره کی شتر از رشته های مهر رسن

چیستان شمع

چیست آن خسرو سیمین بدنی زرین تاج | کز شب خانهٔ فولاد نشیمن دارد
چون ستونست ولی از مدد نیمه بپاست | سیم گونست ولی جامهٔ ز آهن دارد
نه پیراهن آل عجب شاخ گلی ست | که از و خانهٔ ما زینت گلشن دارد
شاهد پرده نشینی ست که ماروی چو ماه | در درونست و برون راهبر دشمن دارد
گاهی از آتش دل شعله فتد در جیبش | گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد
ست در قعر گدازان همه شب تا دم صبح | که غم سوختن و کشتن و مردن دارد
با تن سیمی د کافور چو رخ افروزد | تاب آتشکده و تابش گلشن دارد

151

شمع فانوس مگر حل کند این مسئله را
که دل روشن او حکم دل من دارد

رباعیات

یاران کهن که بنده بودم همه را
در بند جفاے خود ستودم همه را
زنهار کسی وفا مجوئید که من
دیدم همه را آزمودم همه را

رباعی

بازاسے که از جان اثری نیست مرا
مرهم غم زار خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم
اما چه کنم بال و پری نیست مرا

رباعی

شد ماه من ای شمع شب افروز امشب
گو چرخ و فلک ز رشک میسوز امشب
امشب نه شب وصل شب نوروز است
بهتر ز هزار روز نوروز امشب

رباعی

آئینه نور است رخ یار امشب
ای مه منشین در پس دیوار امشب
ای صبح بپوش روی خود را در ابر
ای صبحدم خویش نگهدار امشب

رباعی

در عالم بی‌وفا کسی خرم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

رباعی

غم دارم و غمگساری باید و نیست
در دست من آن نگاری باید و نیست
در دسر اغیار نباید و هست
تشریف حضور یاری باید و نیست

رباعی

امروز مرا بجز پریشانی نیست — در مشکل من امید آسانی نیست
کشت مراد کس بمرادم رسید — باللّه که درین شهر مسلمانی نیست

رباعی

ای همدم دمن آنچه دهان و چه لب است — این خال چه خال و آنچه زلف عجب است
ابروی تو در آن دو ناف مشکین عجب — هر روز که هست در میان دو شب است

رباعی

گر دل بر دد من نزدم از نظرت — در جان بدهم خاک شوم در گذرت
چون گرد شوم بآستانت آیم — بنشینم و بر نخیزم از خاک درت

رباعی

از بسکه مرا دولت دیدار کم است — گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
اینجیست فراقت که کمش بسیار است — عیشی است وصال تو که بسیار کم است

رباعی

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت — سال و مه من بجستجوی تو گذشت
عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت — القصه در آرزوی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو انگیخته اند — صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند
القصه که شکل عالم آراسته تو — در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هر که می عشق بجامش کردند — از دردی درد تا بکامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا — جمع آمده بود عشق نامش کردند

رباعی

تا کی دولت از چرخ حزین خواهد بود — با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از این بود — تا بود چنین بود چنین خواهد بود

رباعی

دیدم که یکی دو دسته سنبل تر — بربسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که چه بود زلف یارم بنگر — یک بسته دگر باشد و خود دسته دگر

رباعی

یار آمد و یاد بنوازد آمد باز — هر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او — صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز — در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و نا تمامیم هنوز — صد بار ببین خنیم و خامیم هنوز

رباعی

بی روی تو ام هست ملالی که مپرس — در زندگی خود انفعالی که مپرس
هر لحظه همی پرسی که بگو حال تو چیست — دور از تو فتاده ام بحالیکه مپرس

رباعی

دردا که زحد گذرد سوز فراق — زین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب — این روز قیامت است یا روز فراق

رباعی

در عشق نگویم جز فراق و چه حال — بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود مدام سوز است و گداز — در هجر بود تمام رنج است و ملال

رباعی

من باده بهر دم خرد مند خورم ... با از کف خوبان سمنبر خند خورم

با بردمان دانشمند

هرگز نخورم ز باده خوردن سوگند ... حاشا که بجای باده سوگند خورم

رباعی

نے از تو حیات جاودان میخواهم ... نے عیش و تنعم جهان مے خواهم

نے کام دل و راحت جان میخواهم ... آنے که رضای تست آن مے خواهم

رباعی

از درد دل خود افغانم چه کنم ... در زندگی خویش بجانم چه کنم

عبرت مرا چاره و دانند همه ... لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

رباعی

ای همنفسی چند که یارید بمن ... عاشق شده ام مرا گذارید بمن

چندم گوئید کز فلان دل بردار ... من ندانم و دل شما چه دارید بمن

رباعی

کس نیست دمی دل غم پرور من ... تا پاک کند اشک ز چشم تر من

سوسم همه آب چشم می آید و بس ... آن نیز روان میگذرد از بر من

رباعی

مسکینم و کوی عاشقی منزل من ... مسکین من و دیگر دل بیحاصل من

ای جان حزین تو نیز مسکین کسی ... مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن ... صد دل شده عشقباز خواهد بودن

تا از طرف تو ناز خواهد بودن ... از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی

۱۵۵

سبحان الله چه شکل موزونست این … از هر چه گمان بود فزونست این
دیوان گویم که بیت یا جونست این … کز دایره خیال بیرونست این

رباعی

در راه تو صبوری نخواند دل من … وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته روای دوست کز دل همرهست … زنهار چنان مرو که ماند دل من

اے یار لبس …

رباعی

بگداخته از دست جفا کردن تو … آنیست طریق بنده پروردن تو
گر من بگناه عاشقی کشته شوم … خون من بیگناه بر گردن تو

رباعی

نقش تو اگر نه در مقابل بودی … کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو دیده از جمالت محروم … ای کاش که دیده در مقابل بودی

رباعی

گه در پے آزار دل رنجوری … گه بر سر پیمان من مهجوری
شوخی و بحسن خویشتن مغروری … بر عاشق خود هر چه کنی معذوری

تاریخ طبع از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل تخلص مطبع …

دیوان دلپسند هلالی چو طبع شد … با صد هزار خوبی و با صد هزار زیب
تاریخ سال هجری او بر بیاض دل … عاقل رقم نمود که به نظم دلفریب

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمان فرحی توامان مجموعه نازک خیالی یعنی دیوان هلالی
در مطبع جناب منشی نولکشور واقع کانپور به سرپرستی عالیجناب معلے القاب
منشی بابو پراگ نرائن صاحب دام اقباله بماه … منی ۱۹۰۵ع بار نهم طبع گردید

۱۵۶

کلیات سعدی شیرازی

جسمین رسائل ذیل ہین -
دیباچہ کلیات - کریما مختصر - گلستان
بوستان - قصائد عربیہ و فارسیہ
و مراثی و ترجیعات - طیبات - و بدائع
و خواتم و غزلیات و قدیم و مقطعات -
صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات
و مفردات و ہزلیات - از نتائج طبع
حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

قول فیصل

کلیات نظم غالب - انتخاب

کلیات عناصر خسرو -

اسمین چار دیوان ہین -
۱ - دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے
۲ - دیوان وسط الحیات -
عنوان شباب کا کلام عمدہ اور
با مذاق ہے
۴ دیوان غرۃ الکمال جو چالیس برس
کی عمر مین فرمایا -

کلیات مومن -

کتب متفرقات و غیرہ

تذکرۃ المعاد -
فتوح الحرمین - منظوم مع نقشجات
کاغذ سفید و گندہ -
ایضاً - کاغذ رسمی حنائی -
ہفت تماشاے قتیل -
تحقیق الانساب
رسالہ قاضی قطب -
تذکرۃ الجمعہ
خصایل السعادت - مطبوعہ ۱۲۸۰ھ
گلدستہ عقاید -
تطہیر الاسلام
بتیان فی احکام الدخان
روضۃ الشہدا -
کربلاے معلی - معروف بہ کربلاتا
کاغذ سفید چکنا -
ایضاً - کاغذ رسمی حنائی -
اسرار اولیا -
میزان الفرقان -
شواہد النبوۃ -

اسرار محبت -
شرح قصیدہ بردہ مطبوعہ ثمر ہند
مقالات الصوفیہ مطبوعہ غیر مطبع
سفینۃ الاولیا - از شاہزادہ دارا شکوہ
وصیت نامہ - مع رسالہ دانشمندی -
مولود النبی -
تحریر الشہادتین شرح سر الشہادتین
تحفہ اثنا عشریہ - جلی قلم مطبوعہ ۱۹۹۵ء

کتب اخلاق و تصوف

مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف -
صد پند سود مند لقمان حکیم شامل چار رسالہ
مطلع الانوار - مع حواشی جدید
نفحات الانس - مع سلسلۃ الذہب
شرح بوستان - از ٹیکچند بہار مطبوعہ دہلی -
فوائد سعدیہ -
لوائح جامی -
رسالہ ستہ ضروریہ - غیر مطبع -
پند نامہ عطار -
کیمیای سعادت فارسی -
اخلاق جلالی - محشی -

اخلاق ناصری - کاغذ گندہ
ایضاً - کاغذ رسمی -
اخلاق محسنی - دیکھو سر رشتہ تعلیم
معدن الجواہر -
مطالب رشیدی -
مثنوی سلسبیل -
مثنوی بزم وصال - دیکھو سر رشتہ تعلیم بک ڈپو -
مثنوی شیخ بہلول -
مجالس العشاق - با تصویر -
منطق الطیر -
گلشن اسرار -
می باید شنید -
می باید دید -
نکات احسانی -
انشاے اسرار فرمیشن
دانش نامہ - جہان ہرشی کی از خیر [illegible]
دبستان مذہب - عقاید مذہبیہ اقوام مختلفہ
رسالہ منازعت - تنقید بر دید بیر -
مخزن العلوم - مع [illegible]

CALL No. ٨٩١٤٥٥١٠٨
٣٩٥ د
ACC. No. ١٤٠٣٣

AUTHOR

TITLE دیوان بیان

٣٩٥ د ٨٩١٤٥٥١٠٨

١٤٠٣٣

دیوان بیان

Date	No	Date	No.
For binding List No 1/95 23.6.95			

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.